

5/5

0
79

4V2V
x

98

91 - 0

1
1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24

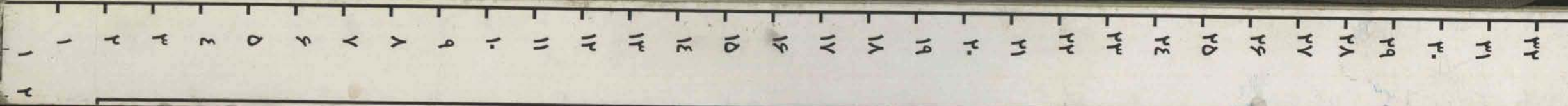
4/5

0.
79

5VWV
x

51

0-12





بسم خداوند بخشنده مهربان

شکر خداوند را سراست که در آن جان را بذر حکایات حکمت
مسترت اینچیزترین کرد و دو کوش نصیحت نیزش آفرید و از خرد
حکمتش هر کس را غشی بی منت و قسمتی بی ضنت بخشید و قوت
شکر ریزی عطا فرمود که ادعای بسیل رکت با حکمت و الوعظ
جواب سخن را منقح کنجینه حکم نمود و بجز بت پیشینان را با
تربیت ام در آرد او و بهترین منت که بی ضنت جان عالم
ایمان نهاد از نعمت وجود فیاض خواجده عالم بنیر خاتم آموزنده
و تربیت کننده خلائق علیه و آله فضل الصلوة و کل التبت
بود و بزرگترین نعمت که بر جمهر امت عطا فرمود عطا عظیمی

منظرالدین شاه قاجار

کبری و بویبت عظمی ولایت مطلقه شاه اولیا علی علیه السلام
و اولاد ظاهرنش که شته آفتاب لایتند و قاندر ارباب است
و بعد این کتاب که مجموعه است از حکایات مشرفه
مطابقت با حکمت آیمشه و داروی پند در جام شهدریخته که طب
از خواندن آن مالیت نیاید و دستنکی نزاید و این بر آورده دو
جا دیدت قاهره حاجی میرزا سید مهینان مناصرالدوله کاکلار
مهام خارجه کل مملکت آذربایجان در عهد سلطنت سلطان عادل شاه
با ذل ملک الملوک حذاته ملکه و سلطانه بتوجهت
کامله منع چشمه بزرگی و صفا و معدن کوهر عدل و وفا محمد علی
و لیعهد دامت شوکتة کبری ارکانستان شیخ علیه الرحمه و نصیبت
دیگر که بزبان خارجه بود ترجمه و جمع آوری نموده و بحلیب طبع
آورد که در مکاتب شاگردان بیاموزند و کوهر معرفت اندوزند

و اسلام علی من اتبع الهدی

۶۲
۴۱-۵

بسم الرحمن الرحیم

حکایت

شخصی مسکرم بود واجب الوجود بود و دنیا و ماینها دل کرم چه حکما و مردمان بزرگ بدلائل عقلی و نقلی باومی گفتند که خدائی واحد و آفریننده عالم و خالق موجودات و در خطرات و حوادث شاه دوزیر و پسر و فقیر باو طبعی میشوند و روی نیاز بدرگاه خانی بی نیاز میرند ابد معتقد نیستند وزیر بار نیرفت تا در یکی از اینها در دریای عمان کشتی نشست و بجانب سرانندیب عازم کشتی توفان سختی واقع شد بطوریکه دکل کشتی را شکست و ماشین آن حرکت از ماند و آب داخل انبار کشتی گردیده شب شد ناخدا

و عجات یکی از حیات خودیاس حاصل نمودند آن شخص در آن شب تیره و تاری در میان طوفان دریا در حالت اضطراب مایوسی چه کرد و کسی طبعی شود تعشش بجائی نرسید و کسرا قادمیند که او را از اینهمکه نجات دهد آخر الامر فی اختیار دست بسوی آسمان بلند کرده بخالق مجرب و برتر مومسل و متوجه گردیده ملتفت شد که چه آید جهان بانی و این عالم را کجانبانی هست بجهنم آنچه روی نیاز بدرگاه خاند چاره ساز نمود طوفان ساکت شد و هوا آرام گرفت کشتی نجات رسید و پناهنده گردید آن شخص باقیام تا فرین کشتی نجات یافتند مباحش غافل از آن کافیه کون مکان

حکایت جوانی ناوون سپرد و مادر خود که حق حیات بگردن او داشت از نجات مینگذاشت و آنها را ناراضی و آزرده خاطر میداشت و بفرمایشات و نصایح آنها عمل نمیکرد و چون جان بمان مغرور و مستعجب و غروری از شور غافل و ذاهل روزگار میکشید زانند پدر و مادرش از صلاح حال او مأیوس گردیده از دست حرکات او دستبسته آیدند که بصیحت نمی پذیرد و دم کرم آنها در این سوز و آوازی می کنند

نگارید درگاه خداوند عظیم چهار نالیده در حق و نفرین کردند و دریا
 غضب آنی بجنبش آمد طوی نکشید که آنجوان روزی بارشانی
 سواره بزم شکار بصحرای رفت کله ابری که همان در آسمان پیدا
 صدی رعد زمین را تزلزل ساخت نگاه برقی زد و در میان
 سواران آنجوان را نشان نموده مثل شمشیر بر آن برفق او چنان ضرب
 و صدمه وارد آورد که اورایت و نابود کرده بجز دست و سینه
 چیزی از او باقی نماند و غمین هستی او آتش گرفت رفقای او
 این اسب بجات یافته با کمال حیرت و اضطراب هر یک منزل خود
 مراجعت کردند و با خدی خود عهد نمودند که بیشتر از پیش رضایت
 خاطر پرور و مادر و حرام آنها را از هر جهت بعل آورند و یقین حال کرد
 که عاق و الدین سخن از نصیب و خطد نیاد بهره آخرت محروم میدارد
 شیخ علیہ الرحمہ میفرماید
 مشنوی

جوانی سر از آبی نادر است	دل در دمندهش آرزوست
چو چاره شد پیش آورد	که ایست مهر فراموش
نه گریان و در مانده بود	که شبهار دست تو خورم

نه در هند سر و طی است بود
 تو آنی که از یک کس بخت
 بجائی روی باز در قهر کور
 که سوا از خویشین فرغ

حکایت پادشاهزاده حق تربیت و تسلیم معلم را
 منظورند داشته خاطر او را آرزو داشت پادشاه بحقیقت مرده
 که دیده بفرزند دل بسند خود علامت کرد و فرمود مگر نخورده که علی علیه
 فرماید من غلبی خرفاقه صیرنی عبد با وجود این فرمایشات
 که نصیحت نمی پذیرد و رفتار بیقاعده خود را نسبت بمعلم ترک نمیکند
 از فرمودت معلم او را تا دیب نماید حسب الامر عمل کرد شاهزاده
 از جو معلم شکایت پیش پر برد سلطان فرمود بگریخته که
 شیخ فرموده -
 مشنوی

پادشاهی سپر بکتب	لوح سپینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او بنشست بزرگ	جو راستاد به زهر میرد

در حقیقت معلمین بران روحانند و طبیب امراض نفسانی و علاج کافیه
 آدم سازی هستند که تیغ وجود را از زیر صفت تربیت با جوهر علوم

رتبه

ساخته و اندک جمل پر دانه بیرون می آورند

حکایت یکی از وزراء دختری داشت باندازه حساب
جمال که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بود بر تبه و معطله سپرد
که با او هنر آموزند آنها نیز با جمال مراقبت تربیت او پرداختند اتفاقاً
وزیر را حین از بیارت که معطله زاده الهه شرفا و قیظما در سفر است او
بدلتصوب عازم و از حال دختر غافل گردیده او را در خانه گذشت چند
تن از زنان بدعمل وقت را منقتم شده بچرب زبانی و لطایف الحیل با دختر
آشنا و بنای آمیزش را گذاشته مثل کین گشتی کرد و او حلقه زد
هر چند معطله بدختر وزیر میخواست این زنها بد نام کنند و کونامی چند بستند
و عاقبت تور اضیاع و مفقوع می کنند فایده نخبید ناچار ترک مساحت
نمود خلاصه یکی از آنها دختر اشبی نجابه خود دعوت نموده بچون ظریفی
بحریف داد دختر چاره علی الصبح نبرل خود مراجعت نموده اهل
خانه دیدند زناکش برید و پرورش دریده با لاتفاق از این اتفاق
برای رخنموده بود متأسف شدند ولی چه فایده کار از کار گذشته بود

و ندامت آنها سودی نداشت

بیت

نخست موعظه پیر مجلس افتخار که از مصاحب ناخوش اجترار کنید
هر کس میخواهد شرف و ناموس او محفوظ بماند باید از معاشرت بعضی مردمان
باجنس بد نام کناره گیرد و بچاپلوسی و تعلقات ظاهری آنها فریفته نشود
و بجای نامناسب هرگز قدم نگذارد و بدانند که با بدن نشیند و کونامی
طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقیت ایشان تهمم کرد و هر که
بخرابات رو و بنماز کردن منوب شود بحسن خوردن حضرت شایسته
علی علیه السلام میفرماید اتقوا من مواضع تهمم

حکایت یکی از تجار بفرم سفر حج حرکت نموده بعد از بیرون آمدن
بمسکئی رسیده برای سیر و سیاحت داخل آنجا شده دید همه جای آن
حاصلیغز و انواع نمایی آبی در آن موجود ولی متعجب شد که با وجود سیرت
آبادانی مملکت چرا انانی آن همه بیکار و پریشان و دلیل و زبون شستی
مردم جنبی هستند از یکی از عقلائی آن قوم پرسیدند که سبب قوت
فقر و فاقه انالی بومی این مملکت چیست که در وطن عزیز خود این طور درو
سختی و بدبختی میکند زنند آن شخص در نهایت افسوس گفت که منم
از تحصیل علم و صنعت غفلت نموده بعیش عشرت پرداختم و رو

وزراء هم با یکدیگر نفاق و مخالفت ورزیده رشته امور دولتی
 بدست حکام و مباشرین خان نادان متعدی سپردند کار ملکیت
 و مرج و رعایای حبسی از کیفیت احوال آنها مطلع و بجاک آنها داخل
 روسای قوم را دیده معادن و کارهای پر منفعت تجارتی آنها را با
 نامهای طویل المستد اجاره نموده رفته رفته ثروت و مملکت را
 تصاحب نمودند و امالی را از محصولات وطن عزیز خود محروم و از
 محتاج و محکوم خود ساختند حاجی از بیانات آن شخص در این باره
 متاثر گردیده او را وداع نموده باکشی نشسته بجانب حده و
 روان شد

حکایت یکی از حکمای بزرگ بیدین دوستی از دوستان
 خود رفت آن شخص سیر کوچکی داشت با وجود صنوبرست خلی بسیار بود
 حکم بان طفل فرمود که یکدانه برتقال تو میدهم اگر بمن بگویی خدا
 بجات آن بچه در کمال ادب جواب گفت که من بجا بعالی دو دارم
 از آن میدهم اگر به بنده بفرماید خدا کجانیست حکم از این پاسخ
 و این حاضر جوابی و متعجب گردیده او را خیلی تعجب و تملطف فرمود

حکایت دو نفر پیش از در هفتان در سر مسجد شیخ جره
 می نمودند آنرا امر فرمودند مسجد را بمن خود با تسویه تقسیم نمایند هر
 راضی شده معمار و بنا طلبیده دیواری در وسط مسجد کشیده
 نمودند هر یک در سهم خود میگذاردند دوسه روز بعد از این مقصد
 ظرفای هفتان در همان مسجد محاسب ختم می نمودند گلاب و جوهر
 جمع کثیری بفاطمه خوانی حاضر شدند گمان میکردند کسی از آنها مرده است
 آنرا امر شخصی از آنها سوال کرد آقایان که مرده است جواب دادند
 خدا مرده مردم هستند آنچه نامربوطی است که شما میگوید خدا مرده
 و لایزال همیشه باقی است ظرفا جواب دادند اگر خدا مرده است
 این دو نفر تاجر خانه اش را تقسیم کرده اند مردم ملتفت نگشته اند
 خریدند

حکایت مستوفی بجای قاده بود یکی دو نفر شخص ضای
 خدا با کهنند دست را با بده بیرونت میاوریم آن چاره است
 در وسط چاه با آنها میگریست و ابد دست خود را میداد
 عابری بان اشخاص که آنجا ایستاده بودند رسید گفت مستوفیها

دادن عادت کرده اند شما ملقت نیتید که میگوید دست را
بماید بهتر است بگوید دست را بگیر و بیرون بیا و بید
راست میگوید هماندم باو گفتند دست را بگیر و بیرون بیا
آن شخص با کمال سترت دست حضرت را گرفته خور بیرون کشید

حکایت معلم مکتب خانه بشاکردان جنسی تندی
اذیت و آزار میکرد شاکردان از جو معلم شکایت به پدرن خود
از رفتن مکتب اتناع نمودند پدر یکی از اطفال که با معلم دوست بود
بخانه ادرقه آخوند را تنها و مهموم دید اورا نصیحت کرد که تندخو
بنت بشاکردان متروک نموده و در آتیه بشیرین زبانی و لطف
و خوشی با آنها سلوک نماید معلم قبول نموده قول داد که بعد
این چنان کند که اوگوید آن شخص هم قول ملا را شاکردان اطلاع
داده بهگی کرداد جمعده با کمال میل اورا اطاعت نموده بدر
مش خود مشغول شدند

درس ادیب اگر بود ز محبتی جمعه بکتاب آورد طفل گریز پایا

حکایت روستائی ساده لوحی بردار ز کوشی سوار و بز

زبال

دنبال الاغ خود بسته بود که ز کنجی در گردن داشت سه نفر
با و برخوردند یکی گفت من بزاورمید زوم دیگری گفت
من هم خراور خواهم بود طار سوزم تهنه کرد که من نیز با سهائی
تا تا خواهم در دیده که ملقت نباشد طار اول عجب روستائی
رفته در کوزه حلوتی رسیمان بزرا از دنبال الاغ باز نموده نکت را
بدم خربسته بزرا برداشت و رفت روستائی بیچاره چون
صدی زنگ را می شنید کمان میرد که بز برقرار است طار دوم
در کوزه بروستگار خورد و گفت عجب آدم جفتی هستی نکت
همه روستائیهما بگردن الاغ می بندند و تو بدم خربسته
روستائی بعقب سر خود نگاه کرد دید بزرا برده اند طار گفت من
همین لحظه مردیرا دیدم که بز بی سمره داشت و میرفت روستائی
گفت آقا زنت نباشد این الاغ مرا یکدقیقه نگاه دار و محبت کن
تا من زود بروم و بز خود را از او گرفته بیاورم طار گفت آقا
دارم الاغ را داده پیاده بگوچه دیگر دوید طار خراب
شده غایب شد روستائی بیچاره هر چه دوید بز خود را نیافت

بزن

برگشت که غرغور بگرد و سوار شود دید آن راهم برده اند چنان
 و سرگردان مانده پیاده همرفت تا بجای رسید طراد نوم کنار
 آنچه استاده و بنای گریه و زاری گذاشت روستایی رسید
 شمارا چه میشود بزرگتر مرز دیده اند تو چرا گریه میکنی طراد گفت
 صدند و چو زری در دست داشتم در این موضع پایم بر سنگ
 برآمده زمین جز دم صدند و چو از دستم رها شده باین جا افتاده
 اگر دستم گانزد درم بروم مرا تینه و سیاست خواهد کرد
 که یک بنده خدائی پیدا شود و از من بیت تو مان بگیرد بیاید
 چاه رفته صدند و چو طراد از زمره بیرون آورد روستا با خود
 خوب اسبابی خراوند بزم فراهم آورد لباس خود را تا با برود
 آورده برهنه شده بعضی آنچه داخل چاه شد طراد جامهای آورد
 فرار کرد روستا هر چه در میان چاه افتخ کرد صدند و چو نیافت
 با هزاران زحمت خود را از چاه بالا کشیده دید لباسهای او را
 در دیده اند همچو طور برهنه چو بدست گرفته فریاد میزد و بهر
 حمله میآورد و مردم را بگذر میگفت بمن نزدیک نشوید بترسم

خود مرا هم بدزدید **عیت**
 بله بشدار که در شهر دو صد طراد **عیت**
 که بنده میر کله از سر بر بردارند
حکایت چون کتاب از پدر آزرده خاطر کرد و دید بطن
 روم رفت آنچه همراه داشت برای مخارج خود بمصرف رسانید
 چون با تمام رسید چاره و در مانده شد بلندی بهمت شاهان
 او را مانع از این بود که از کسی چیزی بطلبد از آنجا که این شاهان
 در طفولیت علم و هنر آموخته و صنعت نساجی و اسلحه سازی بیازاید
 گرفته بود روزها بعضی بزرگ زادگان زبان فارسی درس میداد
 و حق تسلیم میگرفت و شبها با فذکی و ساختن بعضی آلات مشغول
 میشد و صنایع بدی خود را بعد از تمام میفروخت و بدین منزل
 گذران میکرد و چنانچه کسی پیدا میکرد پس از آنکه خبر مرگ میشد
 بدار الملک خویش شتافته تاج خسروی بسر بنهاد که گم کرد تا بن
 شاهزادگان و اکابر و اعظم مملکت او را خود را علم و هنر آموخته
 و این رسم در میان عمم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که علم
 یا صنعتی نیاموزد **قطعت**

دعوت

وجود مردم دانا مثال زود گلا	بهر کجا که رود قدر همتش در بند
بزرگ زاده نادان شهر وانا	که در دیار غمیشین هیچ نشاند

حکایت یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت و قیامت یافت از وی دختر می ماند که صلاحیت و عفت را حسن صورت چینی و هر چند که بزرگان بصره او را خطبه می نمودند منباحت به یکس تن میندا و می گفت چون خداوند جل شانہ نعمت را بمن ارزانده داشته و وظیفه عبودیت من است که شخص مستحق کمالی را بزوجیت اختیار و این مال را صرف او کنم و محض اجرا این نیت بمعلم مدرسه که بسیار دانشمند بود و از مال دنیا بهره نداشت مشهور کرد و جان مال خود را بدو تفویض نمود

کس ندانست قدر فضل همنر	تا که از علم بهره مند شد
آنکه او جان مال در ره علم	بذل نمود و از حمت نداشت

حکایت عالمی شهری وارد شد در اندک زمانی بواسطه حسن معاشرت و اخلاق کریمه که داشت طبقات مردم بدو گردیدند و ارادت ورزیدند ملای محله خالی از علم و علم

بخیل بر او حسد برده هر روز اسبابی برای او طراز نموده تهنیتی اورا مینماید مباحث روزی آن عالم در خانه خود بنبرقه خواهر اش بخدمت گذاری سلطان مملکت موعظه فرمود شخص خود یکی از برای سلطنت که در استان همیون تقریبی داشت دیده و وعده داده نموده او را محرک شد که در موقع خاص در پیشگاه حضور پادشاه می دارد این عالم که تازه وارد شده مردم را بر ضد سلطنت می انگیزد و خیال منتنه و فساد می در سر دارد آن شخص روزی موقع بدست آورده آنچه میتوانست در حق عالم سعایت نمود پادشاه غضب آلوده گردیده او را احضار و موعظه فرمود عالم تخاشی نموده جمیع ابر عدم صحت خبر دینی ساس بودن آن شاه قرا داد پس از تحقیقات امر بر سلطان بهرین گشت که قضیه برعکس و آنچه ملای محله بر عرض رسانیده همه از وی غرض مرض است به عالم زیاده اظهار ملاحظت فرموده سبب غرض و حسد آن شخص از او سوال نمود جواب عرض کرد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی حسود را حکم کوز خود برنج درست

دلفن

فریضه ذمه سلطان و حکام است که هیچ حرفی را در باره عهدی
بدون تحقیق باور نکنند و با خلفانی از کسی نه بنیزد بر او اعتراض نماید

عاری کرد از سینه او	حق و باطل صیت ای کجاست
گوش را گرفت و گفت این با	چشم حق او بقیضش حاصل است

حکایت ادیبی در خدمت متضد بود مخلیفه می گفت
که مصالحت ملک و صلاح دولت در برانداختن پنج چهار طایفه
اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جایگزین کرده باشد
دوم زمره که در مال دولت خیانت کنند
سوم اشخاصیکه بفتنه و فساد متقاد گردیده
چهارم اجزائی که اسرار دولت را فاش نمایند
صلاح دین و دولت و نظام مدام ملک و رونق امور سلطنت
تنبیه و قمع و قلع این چهار فرقه است

حکایت ابو ذر جبر کهنه که کلام عطیه است که از
خداوند نسبت بنده بزرگترین عطایا تواند بود گفت عقلن طبعی
گفتند اگر ان نباشد فرمود ادب و علم کبشی گفتند اگر بد

روزی

موفق نشود گفت خلق خوش که با خلق خدا مدارا و مودت سازند
گفتند اگر باین صفت منتصف نباشد فرمود تقوی و امانت
که اگر این هم میسر نشود گفت مرگ او را از روی زمین بردارند
است زیرا که هر کس یکی از این جنصال پسندیده آراسته نباشد
وجودش در دنیا معطل و مایه رنجت خلق و موت او بر حیات او
راجح است

حکایت وقتی ابو ذر جبر ظنین گردیده او را
مقتد ساخت و در محل تنگ و تاریک نار حتمی آتش کشید
و روزی دو قرص نان جوین و قدری نمک ناسوده و یک جام آب
برای وی میفرستاد با موکلان فرمود که هر روز نزد او بروند
و هر چه بزبان او گذرد بحضرت سلطان عرضه دارند ابو ذر جبر در
جسم در کمال سختی زندگی نموده پس از شکایتی بر زبانش رفت
روزی دو نفر از محارم بارگاه سلطنت بر حسب امر انور او
نزد وی رفته او را با سیاهی خوش رویت مطبوع دیدند و بخت
نموده پرسیدند با وجود اینکه مدتی است در بلیت درخت

مکذرات

میکردانی طراوت بشره و اخلاق حسنه تو بحالت اولیه برقرار
 و ضعفی در تو ظاهر نیست حکمت این چیست ابو ذر جبر جاب
 داد که من نوشدرونی ساخته ام از چند جزو و بدان دست
 ینمایم و بقوت آن برقرار اول نده ام پرسیدند که خبری
 ترکیب آنرا برای ما بیان نما گفت اجزاء آن اول علم است
 که قوت روح میباشد دوم صبر سوم عبادت بر کرم خدا
 چهارم رضا بقضای الهی پنجم شکر ششم خفا آوردن حال
 اشخاصیکه سختی گرفتار ایشان از من بشیر است هفتم دانستن
 عدل و عفو انوشیروان و هدیه خلاص فرستادن کمان مجتهد
 سلطان مراجعت نموده بیانات او را عرض رسانیده شاه
 نکته حکمت آن مطالب را بنیزان خود سنجیده از مجلس او را حضور نمود
 و در باره او پیش از پیش اظهار لطف و تعطف فرمود

حکایت روزی هر فرزند پسر انوشیروان ابو ذر جبر
 نزد خود خوانده مقدم او را کرامی داشت و از هر دری سخن با او
 بالا شنیده پرسید که کدام صفت حسنه مرا نزدیک سلطنت و کلام

صفات روزیه از آن مقام مینماید دورم میازد ابو ذر جبر
 خصایلی که دلیر و ملکی را نیکیست و در اصل مقام سلطنت نماید
 اول حسن سلوک و جذب قلوب دوم عدل و انصاف سوم
 پاس حقوق خدمت چهارم عزم راسخ و ثبات رای پنجم
 درستی قول و وفای عهد ششم جود و سخا هفتم عفاف هشتم
 انتخاب نمودن اجزای دانشمندگانی و امین نهم بر آوردن عبادت
 صفا و تقوا دهم توکل بخدا اما صفاتی که شخص از سلطنت
 عقب می اندازد اول ظلم است دوم سوء سلوک سوم
 سوزن قتلون مزاج چهارم دروغ گفتن پنجم عباد بناگهان
 ششم غرور هفتم طمع هشتم بی مسرت اقدام بجاری دان
 نهم دست دراز کردن بناموس مردم دهم غفلت از حال ملک
 و امامی هر مزایم کرد که همه این سخنان حکیمان را باب ظلمانوشتمند

حکایت شخصی کو سفیدی از کسی بدزدید صاحب کو سفیدی
 قاضی رفته قاضی دزد را طلب نموده با او نصیحت کرد که مال او را
 رد کن حق الناس خوب نیست و بگردن تو خواهد ماند و آقا

همان کوسفذ روز قیامت حاضر خواهد شد و اقرار بزرگی
تو خواهد نمود طراکفت بسیار خوب من هم با منجا ریمان کردن
گرفته بهش ز خواهم کرد

حکایت کدانی بر در خانه تو انگری رفت و سوال کرد از
اندرون خانه جواب دادند که به در خانه نیت کد گفت من
وقص نامی جو استم که ند جوع کنم به در انجا استم که چنین جواب مید
حکایت مسخره زنی گرفت حین تعلق خاطر با او
داشت بعد از چهار ماه زن او پسری زانید شوهرش گفت این پسر
چه نام خواهید گذاشت گفت چا پار زنش گفت بچه ست
جواب داد بسب اینکه راه نه نامه را در چهار ماه طی کرده است

حکایت یکی از طبیبان هر وقت از کورستان عبور
عمای خود را بر سر میکشید روزی یکی از همراهان او پرسید که
سبب این چیست گفت که از مردگان قبرستانها این شهر
شرم میکنم زیرا که غالباً از جنط معاجات و دوائی بمقاعده
مردمانند طبیب با عیوی مشن باشند آدمی کش

حکایت روزی فلانی دمی بار او رشن سیلاق میسند
بر دو پوستین پوشیده و بر دراز کوشی سوار و یکی از رعایای خود پرا
همراه میبردند اگر چه این پیاده و بهقانی بود ولی حینلی شوخ و
بذله گو بود قدریکه طی مسافت نمودند هوا چنلی گرم شد آنوقت
برادرش پوستینهای خود را از دوشش خود برداشته بر دوشش
پیاده بذله کونهاد و با بطور مزاح گفتند که اینها بار یک است
که بر دوشش کونهاد ایم گفت خیر آقایان سهو کرده اید بار دو الی
است که بر دوشش من کونشته اید

حکایت شخصی عباد دستار درویشی را از سر و دوش
او برداشته و در نخت درویش کورستان رفت نوشت مروان
باو گفتند که ان طرا دستار ترا بطرف کوه چاباغی برد بقبرستان
چرا آمده و اشعار میگی گفت نظر اوستم هر جا رود آخر با چا
خواهد آمد و منزل و ماوای او اینجا است

در مشرق روی بستیا	در مغرب روی بقلبا
در بروی زمار و کندی	در قندی چو باد بکندی

ملک الموت را بچگونه نتوانی که پنجه بر تابی

حکایت نقاشی در شهری رفته در آنجا پیشه طبابت اختیار نمود بعد از چندی شخصی از هم شهرهای او باین شهر آمد اتفاقاً او را ملاقات نمود پرسید که حالا در اینجا مشغول چه شغلی هستی گفت طبابت پرسید تو که از این علم بهره نداری جواب داد راست ولی ضحیلت این پیشه آنست که هر خطی و خطی که در اینجا از من ناشی شود خاک او را می پوشد

حکایت اسکندر در روز ولقرنین روزی بر دیوانه گذر کرد و گفت ای دیوانه از من چیزی نخواه گفت استغاثی بدارم مگر اینکه مکان تشویشم میدهند امر فرمایند آزارم ندهند سخن فرمود ای سفیه از من چیزی طلب کن که در حکم من باشد دیوانه گفت در صورتیکه مکان که عاجزترین مخلوقا تاند در حقیقت تیار تو نیستند پس از تو چه بخواهم اسکندر نکته عرف حکیمانۀ او را فهمیده ملتفت شد که بزرگواری مرخصی بر آسم است

حکایت شاعری توانگر را مدح کرد و چیزی باو نداد بعد

برای

برای او هجوی گفت هیچ نیافت پس از آن رفت بد خانه خود نشست خادم او گفتند ای شاعر مدح کردی صحبت نداد هجوی گفتی صحبت گفت حالا دیگر چرا اینجا آمده و منتظر نشسته خود را معطل داشته گفت منتظرم که آقای شما بیزد مرثیه برای او بنامم بلکه فردا بام

حکایت بذله کوئی نزد توانگری رفت و چنان که او نوشت که یکو جب بیشتر فاصله در میان نبود توانگر از آن بخرت او بر هم شده روی ترش کرده پرسید که در میان تو و خردمندان فرق است جواب داد با اندازه یکو جب آن شخص از اینجا خیل خجل ساکت شد

چو دشنام کوئی دشمنی بجز کشته خوشتن دردی
حکایت شخصی بخیل با یکدیگر گفتگو و مشاجره داشتند شخصی اول گفت که من بخل در مال خود دارم شخصی دوم گفت که من بخل من بجدت است که اگر شخصی بد بگیری چیزی عطا نماید و اظهار غنا کند من بخل میورزم و در شک میبرم شخصی سوم گفت که من بخل

برای

بدرجه است که اگر کسی مراد ازش کند و چیزی بخورد من کرم فرمایم
بخودم بخشل میوزم آندو شخص گفتند اسحق اندازه بخل تو محسوس

حیرت و تعجب است **میت**
بخیل بوی خدا شود بیاحاطه **میت**
پایه گیر و کرم کن که نصمان غله

حکایت شخصی لشیم در وقت مردن از کثرت ثروت
خود را وارث مال خود قرار داد و لشیم دیگری در همان محله که

خاطمی اندازه لباس او را می گرفت نفس خود را میدزدید تا اینکه کفر
بظراید و کمتر با چه استعمال شود یکی از شعرای متقدمین برای
شخصی قطعه ساخته که برای تیه نظایفه که متصف با این صفات
رویه مستند ذکر آن خالی از مناسبت نیست

ایکساره تو سیاه و دیکت **میت** و زاتش و آب هر دو بریده ای
این شسته نشود مگر از باران و آن کرم نمیشود مگر از خوردن

حکایت مسخره بر ایشان تقصیر بزرگی کرد او را نزد
جاسی بروند حکم کرد که تمام رویش را سیاه کنند و دور شهر بگردانند

مسخره گفت ای بخاشی نصف دی مرا سیاه کن و نصف دیگر را سفید

که مردم بدانند برای تقصیر سیاه کرده اند و گرنه همه مردمان شهر کمان
خوبند که در که من نیز مثل آنها یکی از هنر و دیوانان اینجا هستیم بجای
از این سخن بجنبید و از تقصیرش درگذشت

حکایت شخصی استمیت اینجا از اهل زندقه است نزد
پروان الرشید بروند مارون الرشید از او پرسید که مذمت عقیده

او همین طور است که بعضی رسانده اند باینه استخس انکار کرد مارون
گفت آنقدر ترا میزنم تا اقرار کنی عرض کرد این خلاف حکم خدا

حقیقی فرموده است که مردمان را بزیند تا اقرار بیاکن کنند و
خلیفه بخلاف این حکم میخواهد مرا بزند که اقرار بکنم فرمایم مارون رشید

بجذید و او را بخشید **حکایت** شخصی پیش نویسنده رفت گفت عریضه
از قول من بجا کم ولایت بنویس نویسنده گفت که پای من بریزد

آن شخص گفت که شمار اینچو هم بجای بفرستم که درد پامانع باشد
جواب داد صحیح است ولیکن آقا من آنقدر بد بنویسم که خط مرا هر جا

برسد بیکیس نمیتواند بخواند مجبورند که مرا طلب کنند که از آنجا بفرماید

بدین جهت چون پادشاه در مسکن از رفتن بجای معذورم

حکایت شخصی نزد طبیبی رفت گفت ریش من دردمی کند و او گن طبیب گفت امروز چه خورده گفت نان چینی
طبیب فرمود نه مرضت بمرض انسان میماند و نه خوراکت خوراک آدم

حکایت پادشاهی بملکت دشمن افواج کسب کرد و از طرفین نایره عرب استعمال یافت قشون او شکست خورد مسخره شدند نزد پادشاه شافت و عرض کرد که افواج علیحضرت حسین و شمر شکست داده و ظفر یافته اند پادشاه بسیار خوشحال گردید ولی بعد از چند روز خبر شکست لشکر خود و غلبه دشمن را شنید شخص مسخره را حاضر و خواست او را بیست کند عرض کرد که بیست سیاست غنیمت ریز که چند روز شاه پادشاه و از بند غم آزاد کردم در حال انجیر بسمع مبارک می رسید آنچه روز که خاطر مبارک آلوده بغم غم نگردیده باز غنیمت است پادشاه بجنبید و جرم او بخشید

حکایت امیر تیمور لنگ چون هندوستان رسید رایشکران را طلبید فرمود شنیده ام که در این شهر مطربان کامل موزه دارد مطرب مشهور نایمانی پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغانه کرد پادشاه چینی مسرور و مخطوط گردیده اسم او را پرسید گفت نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کور میشود جواب داد که اگر دولت کور نبودی بخانه لنگ نیامدی پادشاه از این لطیفه و حاضر جوابی او بجنبید و بنام سایر باو بخشید

حکایت در زمان سلطنت حضرت سلیمان علی بنیاد و علیه السلام دوزن در سفر طغی می نمودند یکی میگفت طفل است و دیگری میگفت آن من و کواهی نداشتند هر دو در زندان حضرت سلیمان بردند و داوری خواستند حضرت سلیمان هر چه خواست فرمایند میترسند آنست که لامرتدیری بخاطر مبارکش رسید از فرمود که جلاد طفل را پاره کند و هر یک از آنها نیمه بدهند و در غمی منقطع کرد و یکی از آنها را حکم را قبول کرده ساکت شد لیکن دیگری که حقیقی آن طفل بود گریه و زاری و ناله و پیقراری آغاز کرد که بر کسی

خدا طفل مراد و نیم کن اگر مصاف حکم عادلانه بی طور قضا کنند
 من میخواهم طفل را بهر کس میخواهید بدهید که سلامتی او را طلبیم ^{خضار}
 مجاس ثابت شد که مادر آن طفل همین است ^{هنذا حضرت سلطان}
 امر کرد آن طفل را با او سپردند وزن دیگر را براندند

حکایت از شخصی که زری در خانه کم شد نزد قاضی
 رفت همه خدام خانه را طلب کرد و بدست هر کس چوبی بزرگ
 یک متر سپرد که همه چوبها در طول برابر بودند ولی بهیچ کس که هر
 کدام آتش چوبها را بخانه برید و بسیکه دیگر نشان ندهید و هیچ
 من آوردید هر کس که کینه زرد دیده باشد چوب دست او بقد
 یک بند نخست بلند میشود در میان آن اشخاص کسی که آن کینه زرد
 در دیده بود از این بیان قاضی ترسید و بجهنم آنکه بخانه رفت در
 اطاق خلوت بقدر یک بند نخست از سر چوب خود قطع نمود و فرود
 که قاضی همه را طلبید و چوبهای آنها را با هم اندازه گرفت معلوم
 که چوب یکی از آنها بقدر یک بند نخست کوتاه است ^{چکان}
 او را تنها با اطاق خود برده از او فرار کرده کینه زرد را از او ^{مافت}

دست

داشت ولی ترا و را افشا نمود

حکایت قاضی در از سر در کتابی دید که هر که صاحب حق
 طویل است یقیناً حق دارد قاضی محض اینکه حق نماید یک قبضه
 ریش خود را در دست گرفته و بقیه آنرا نزدیک چراغ برد که زنی
 آتش زبند بهیچک موی ریشش شکست گرفت فوراً شکست
 او رسیده از ترس اینکه مبادا اویش موزور نام نمود و بهیچ
 او بوقت چاک حق و جهل نپذیرد رفو

حکایت شاه عباس اول یک صبح بر سباق طلا
 با حشمت هر چه تا متر سوار شده بود و از یکی از کوچه های صفهان ^{شکست}
 ناکاه شمشیر سپاده ادبی افشاد و سب سلطان سخته رم کرده شاه عباس
 بر زمین زد پادشاه متعجب شد امر تقابش فرمود ادیب سواره
 سبب سپید شاه فرمود که چشم من امروز علی تصباح اول بصورت
 نامیون تو افشاد این بود که از سب افشادم ادیب سواره ^{عصر}
 کرد که من هم اول کبر که امروز صبح زیارت کردم صورت شاه بود
 که نظرم درآمد و نزدیک است سبب قتل من بشود ^{شاه} از خود

نقد

انصاف میخواهم که شومی صورت من شیر است یا شامت ^{سلطان}
شاه عباس از خرف حق زنجیده ^{چو} اورا بخشید و مورد وفا
و هسانش فرمود

حکایت شخصی طوطی داشت فطرتی که با او داده این
بود که هر چه با او صحبت میکردند در جواب میگفت که این
هیچ شک و شبهه نیست روزی تو انگریز طوطی را دیده ای که
کرد که هر نوع صحبت را می تواند بکند صدقات قیمت از انصاف
داده با هزاران التماس اورا خرید ^{بصفت} ابتداء از او پرسید که
صدقات از رش داری طوطی گفت در این هیچ
و شبهه نیست تو انگریزی خوشحال شد از آنجا که خود برد
و مغرور و قد با و میخورد بعد از چند روز دید که طوطی غیر از آن
یک عبارت دیگر حرفی نمیتواند بزند آخر الامر روزی رود بطوطی
کرده گفت که من خیلی حق بودم که تو را باین مبلغ کرایه خریدم
فورا طوطی در جواب گفت در این هیچ شک و شبهه نیست ^{تو}
منفعل شده طوطی را آزاد کرد

لندن

حکایت روزی سلطان ابراهیم ادهم بر در سرای چش
نشسته غلامان نزد او صف زده ناگاه درویشی با دلق و کفش
و قشائی رسید خواست که داخل سرای سلطنتی شود ^{با لغزش} غلامان
نمود گفتند کجا بروی درویش گفت در این کار و نسر امروم
گفتند ای چاره اینجا نه پادشاه بلج است نه کار و نسر درویش
نزد ابراهیم ادهم آمده از شاه پرسید که این خانه اول از آن
بوده ابراهیم فرمود از آن جدم درویش گفت چون او در گذشت
این عمارت از آن که شد فرمود از آن پریم گفت چون پیر
بمرد که نقلی گرفت گفت بمن درویش گفت بعد از تو
باشد فرمود پریم راست درویش گفت ای پادشاه
یکی داخل شود و دیگری بیرون میرود جائی است برای کار و نسر
است متعلق سلطان حکام و سوارا هم بکار و نسر است ^{تسبیح}
چنانچه خواجه علیه الرحمه میفرماید
از این رباط دو در چون ^{تسبیح} رواق معیشت چه سر بلند ^{ست}
حکایت یکی از الواد شخصی یک سیلی زد هر دو نزد ^{صفت}

همند

رفتند قاضی هر چه بکتاب قانون نگاه کرد و دید برمی برای آن سخن
نگروده اند حکم کرد که برای یک سیلی یک لیره جزای نقدی بطرف بد
لوطی تسبول نموده یک سیلی سخت بهم بکوش قاضی نوبخت و فورا
دو لیره تقدیم کرد

حکایت دو نفر شریک مالی را به پیره زالی سپردند شرط
کردند که هر وقت هر دو نزد او حضور پیدا کنند مال را راندند
بعد از چند ماه یکی از آنها نزد پیره زن آمد و تسهبا خورد که شریک
مال را راند کن پیره زن هر چه امتناع نمود فایده بخشید چاره
تمام مال را با داد طولی ناکشید که انشخص دیگر نزد او آمده و مال را
مطالبه نمود زن گفت که شریک تو آمد و قسمها یاد کرد که تو مرده
هر چند بمالعه کردم سخن من نشیند همه مال را بر دشمن مذکور دادوی
پیش قاضی برد قاضی بعد از رسیدگی بهراست دریا که زن بی
باشخص حکم فرمود که چون شرط فیما بین این بود که هر وقت هر دو
بالا اتفاق نزد پیره زن حضور بهم رسانند آنوقت مال بگیرند بنابر
فریضه ذمه تو است که شریک خود را حاضر سازی و مال دریا قاضی

آنزد جوانی در مقابل نداشت ساکت و متقاعد گردیده راه خود پیش
گرفته رفت

حکایت شخصی نزد طبیبی رفت و گفت ششم من درد
میکند علاج کن طبیب پرسید امروز چه خورده گفت نواله خمیر طبیب
نسخه دوا می چشم با داد که همه روزه با قطره بچکان در چشم خود قطره کند
انشخص گفت حکیم باشی درد شکم را با چشم چه مناسبت است حکیم
اگر چشم تو میدید و علتی نداشت چیز نامناسب نمیخوردی

حکایت شخصی در چشم عارض شد برای معالجه نزد
بیطار رفت دارویی که چشم چهار پایان میرنجت در چشم او کرد
چهاره گوشه شکایت حکم ولایت برو حاکم فرمود خود کرده را
تدبیر نیست بر بیطار عرض نشاید کرد اگر تو غرضی بودی طبیب
نزد بیطار میرفتی

حکایت پادشاهی در خواب دید که تمام دندانهای
او ریخته از منجی تعبیر آنرا پرسید گفت که اولاد او در دنیا
همه قبل از پادشاه خواهند مرد پادشاه در چشم شد و خواب

فت کرد مقرر دیگر طلب سید تعمیر خواب خود را پرسید
 کرد که تعمیر آن این است که عمر پادشاه از همه اولاد و اقا و سلطان
 در از تر خوابد پادشاه بحسن بیان کج حرف بچکانه او بر خورده
 اورا پسندیده و نام بخشد

حکایت شخصی کاغذی می نوشت مرد بیگانه که نزد او
 نشسته بود کردن کید خطش را میخواند آن شخص هر چه کاغذ را
 نگاه میداشت که مرد بیگانه نگاه نمیکند عاقبت درین
 مرقومات نوشت که مردی بی تربیت و فضول نزد من نشسته و
 خط مرا میخواند و بدین سبب غیوتم را زودل خود را بنویسم هر چند
 پریده گفت عمجان چرا نام مربوط می نویسی من کجا خط تو نگاه کرده
 خوانده ام نویسنده جواب داد که اگر خط مرا بخواندی از کجا میدانی
 که من بتو نام مربوط نوشته ام آنم در خجل شده دم فرو بست

حکایت روزی هر دو از رشید به بلول گفت مرا
 بوضیحتی کن تا بر آن عمل کنم به بلول گفت از دنیا چیزی نخوئی
 برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو خود مختاری

بره بهشت فرود آید چون عجبی مکر از دیار دنیا که سر دوره دارد
حکایت جمعی خر خود را کم کرده بود جار میزد صنوبر
 شکر می گفت عابری با او گفت ای چاره خرت کم شد
 است دیگر این چای شکر است جواب داد شما طغفب نیستید
 شکر گذاری من برای این است که وقتیکه خرم را بردند روی آن
 سوار بودم و گرنه چهار روز بود که من بهم با او کتد بودم

حکایت شخصی با حولی مباحثه میکرد که چهل کیل
 چیز را دومی میداد حولی نکار میکرد و میگفت این سخن دروغ است
 اتفاقا در همان بین که مشغول مشاجره بودند مالک قریه که با آن
 شخص دوستی داشت یک اسب بره بهشت او فرستاده بود
 حولی یک بره را دو بره دیده گفت آقا من از عهد من است عجلانم
 فرموده یکی از این بره ها را بمن لطف کن که در تقسیم بوقع رسیده ام
 آن شخص گفت بره یکی است شما معلوم میشود و تا دیده اید جمعی بهم
 حضور داشتند بیطور تصدیق کردند حولی همینکه که خطا
 منقض شده برفت

راست بین از نظر است مقصود

احول رستم دومین در طرح خام

حکایت روزی همسایه ملا نصرالدین نزد وی آمد و
خواهش کرد که فرخورد را مرز زمین بده که میخواهم با استقبال از درم
بروم که از کربلا می آید ملا عذر آورد که فرورد خانه نیست پسر
سوار شده و بصره رفته در این اثنا فرورد طویل با ناک برداشته
همسایه شنید گفت خباب ملا چرا دروغ میگوئی فرشتا
در طویل است ملا گفت ای حق تو حرف مرا با این ریش سفید
باور نمیکنی گفته فرورد قبول میکنی

حکایت ملا نصرالدین شبی در خانه خود خوابیده بود ناگهان
غوغایی در کوچه شنید فورا از خواب برخاست و لحاف را بر سر
کشید از خانه بیرون شد که بیند این هنگام که در کوچه برآمده
پسیت دید چند نفر با یکدیگر مشاجره و نزاع دارند بنحو
میاجحی واقف شود و حس آنها شده آنها نیز فوراً لحاف را از روی
او برداشته بگریختند ملا متحیر و طول کشیده بنامه مرصع نمود
ریش پر سید چه خبر بود ملا گفت هیچ همه این منازعه در میان

من بود که بردند و غوغا تمام شد

حکایت دلاک ناشی سر ملا ناصرالدین را میترسید و هر
موضع سراوراک می برید فوراً قدری پنبه بروی آن میکشید این
منوال نصف سراوراک ترسید و خیلی سچاره را اذیت داد ملا
آخر جانش لب آمده بدلاک گفت نصف سر مرا تو پنبه کاشتی
بس است از من دست بردار که نصف دیگر را خودم میخواهم شکم کنم

حکایت روبا هی را دیدند که کزیران و فتان خیزان
کسی گفتش چه خبر است که اینطور فرار میکنی روبا گفت شنیده ام
شتر را بخره میگیرند گفتند ای سینه لایم شتر را با تو چه نسبت
ست و تو را با او چه مشابعت جواب داد خواهش دارم که
بج نزنم و عجب نکنید این شهری است برج و مرج قانوق
ندارد اگر حدودان بغرض مرا شتر تعلیم دهند و گرفتار آیم کریم
تخلیص من باشد با تقیض حال من کند و تا تریاق از عرفان
آورند ما را کزیده مرده باشد

حکایت کاروانی را در زمین یونان بردند هر یک را

درازی

۱۰۰

وزاری و اتماس و بیقراری کردند فایده بخشید
 چو پرو شد دزد و سیره رونا چه غم دارد از گریه کاروان
 لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان از او خواست که
 که کلمه چند حکمت آید بر زبان موغلت کن شاید که بقلب
 آنها تاثیر کند و اموال را باز دهند لقمان گفت درین باب
 کلمات حکمت آمیز باین ترتیب مردمان گفتن

آهنی را که موریا نه بخورد	شون بردار او بقتل رسد
با سینه دل چسود گفتن و عطا	رز و دمنخ آهین سبک

حکایت
 حیرت بانی در کارخانه مغل باغی داخل شد
 او هم بافتن مغل مشغول کرد و عجایب او را مانع آمد و پرسش کرد
 که با فذّه چنان خیر خنسی هرگز یافت بافتن چنین پارچه نیش را
 ندارد

بوریا باف اگر چه با فذّه	بزندش کارگاه حریر
--------------------------	-------------------

حکایت
 یکی از وزراء احمق مجبول لبسی را پسری بود
 مانند پدر بشعور و کودن مادرش او را یکی از دشمنان آن

که ترفیش نماید مگر عالم و عاقل گردد دشمنش بدتی در تعلیم
 زحمت کشد سودی بخشید عاقبت از تربیت او نایوس شده با
 او شکایت نمود که اینچون عاقل نشود و مر نیز دیوانه کرد
 پرتو یخکان خیس در هر که بنیاید تربیت ناهل را چون کردگان
 مادر او هر چه است دعا کرد که مجدداً دشمنش را و را بشا کردی
 قبول کند و باز هم در تربیت او کوشش مینماید شاید فایده
 بخشد دشمنش اقماع نموده گفت ممکن نیست این سر مرد
 حاصل کند

اگر بیضه زراغ ظلمت شتر	نهی زیر طاوس باغ
بهنگام آن بیضه پرورد	ز اینخیر حبت بی ازین
دهی آتش از چشمه بسیل	بر آن بیضه کردم ز زنجیر
شود عاقبت تیر زراغ راغ	بر درنج بهبوده طاوس باغ

حکایت
 سیاه کوش رکهند ترا طاز مت شیر
 بچه وجه خستیار افاد گفت فاضل صدش مخورم و ارشد
 دشمنان در پناه صوتش زندگانی میکنند کشفند اکنون که نطق

متر

بدرت

حاشی در آمدی و بگر گفتش اعتراف کردی پس چرا با
 نزدیکتر نشوی تا بگفته خاصیت در آورد و از بندگان خلاصت
 شمار و گفت احتیاط اتضا منین کند شاید وقتی خشکین شود
 و مراتب مقاومت و تحمل زخم پنجه قوی او نخواهد بود بهین
 التفاتش قناعت میکنم و دور او در خدمتش را واجب میثرم
 بسلاطین هم تا یکدیگر به تقرب لازم است بیش از آن اگر چه میدان
 دارد ولی خطر جان در آن بیشتر متصور است فردوسی علیه الرحمه

اگر چه نداری بر شاه گناه	چنان روی پیش چو مرد کلاه
چو رفتی بر شاه ترسیده	مگر بسته فرمانش را ندیده باش
نباید شد از خنده دلگیر	نه خنده است دندان نمود زینتر

حکایت یکی از ملوک عم طبیبی حادثی بدین طریقه فرستاد
 که آنجا مشغول طبابت شود سالی چند در دیار عرب بود
 کسی بجز بی پیش او نیاید و معا لجمتی از وی نخوت روزی عهد
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله شرفیاب شده عرض کرد که مرا
 برای معا بخت اصحاب مردم اینجا فرستاده اند کسی در آنجا

بمن التفاتی بخرد تا خدمتی که بر من معین است بجای آرم حضرت
 رسول فرمود که اینطایفه را قاعده است تا اشتها غالب نشود چیزی
 نخورند و بسوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند
 طبیب عرض کرد موجب تندرستی همین است که میفرمایند

سخن آنکه کند حکیم آغاز	یا سر بگشت سوی تقوی
که زنا گفتش خلل زاید	یا زنا خوردش بجان آید
لاجرم گفتش بود گفتار	خوردش تندرستی آید و با

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد دیدم
 حجاج بن یوسف را خبر کردند او را بخوند و گفت ای
 درویش دعای خیری در حق من کن درویش دست با سماں بلند
 کرده و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدایان
 چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زبردست	گر تم تا کی مبادی من مبادی
بچه کارایت جهاندار	مرد دنت به که مردم از تو

حکایت استری در از کوشی همسراه میرفتند تا

بکار رود و عظیمی برسیند اول شهر باب اندر رفت و کلاه
 در آنکوش را صد کرده گفت چه معطلی و در اصل آب منبوی آب
 کن آب خندان زیاد نیست تا زیر شکم من است خزان خرف
 بخندید و گفت میگویند که اشخاص در از حق میشوند ای مشهور است
 که تا زیر شکم تو باشد از پشت من بگذرد در خانه مور شبنمی طوفان
 است

حکایت یکی از پسران هرون از رشید بخدمت پدر آمد
 و عرض کرد که فلان سر منگ زاده مرادش نام داد هارون
 از اصحاب و خوار پرسید که جزای این چه باشد یکی شارت
 بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصا و ره نفعی
 هارون پس از آنکه تا آنکه گفت ای پسر کرم است که انعامی
 و اگر شوی تو نیز مجازات بده اما نه چند که تمام از حد در گذرد
 ظلم از طرف تو باشد و دعوی از طرف خصم

حکایت اردشیر پادشاه عم بسیار سلطان عادل
 و قادر و سیاسی بود و مملکت ایران را از هر حیثیت منظم داشت

مخصوصاً بملت سفارش نمود که در نگاهداری دین بکوشید سخت
 پادشاه پدیدن ظالم میشود و رعیت بیدین شریر و از کلمات
 اوست که میفرماید قدرت بی شکر حاصل نمیشود و شکر بی
 و زربنی ز رحمت و صناعت و تجارت و زرع و صناعت
 و تجارت بی عدالت و عدالت بی ایجاد قانون و نهاد مجامع
 ارکان دولت و بزرگان ملت

حکایت ناخوشی آوازی ببا نیک بلند قرآن خواندی حکایت
 بر او بگذشت و گفت ترا شاهر چند است گفت هیچ گفت
 پس چندین زحمت بر خود چه امیدهی جواب داد از بهر خدا تو هم
 از بهر خدا خوان که مردم از دست که است صوت تو بر رخ زنده

کری تو قرآن بدین منطوق	بری رونق مسکن
------------------------	---------------

حکایت ملا نصرالدین روزی بجام رفته بود جام را
 خلوت دیده ز غمزه آغاز کرد و از صوت گریه خود بسیار خوش
 با خود گفت چیست که مردمان از استماع صوت خوش من
 بهره باشند و غلی نبرند همیشه از جام بیرون آمدند

مبدر

مسجدی برآمد و بانگ اذان برداشت و مردمان او را
 اورا شنیدند گفتند ای مرد شرم نذاری که باین صوت منکر اذان
 تلاوت جواب آنها گفت اگر تمامی در بالای این مناره بودی موزن
 میخواندی خود شما را تصدیق میکردید که آواز من چندان گزاف
 نذار و بلکه مفرح و طرب انگیز است

حکایت مؤذن کریم بصوتی در مسجدی اذان میگفت صبا
 مسجد باؤ بسلفی پول داد و او را رضی نمود که مسجد دیگر رفته آنجا
 اذان بگوید مؤذن مسجد دیگر رفت و شروع با اذان گفتن نمود
 پیشتر مسجد دیدیم سبکس دیگر در مسجد او قدم نمیگذارد لابد با
 مؤذن دو برابر آنچه در مسجد اول داده بودند با کمال منت داده
 عذر او را بخواست مؤذن قبول نموده و رفت ولی هنوز اذان
 که چهار در مسجد اول او را منسوب کرده و پیر خرنی شتر او را از خود
 دفع نموده اند

حکایت موریرا دیدند که ملخی را برداشته میروند
 گفتند این مورای بسیند که باین کوچی باریرا بدین گزاف

که چندین برابر جثه او ست می کشد مور این شنید و جنبید
 و گفت من این بار برابر زور محبت و ایزدی همت و تدبیر می کشم نه
 بزور تن و قوت بدن

حکایت فیل عظیمی همیشه از رنجی در کتف پید شد پش
 بسیاری پش و جمع شده او را اذیت و آزار مینمودند و نشین نمیزدند
 فیل چندان در قید نموده است نمانی بجرکات آنها نداشت پش
 بالاتفاق همت نموده آنقدر نشین بزخم او زدند که اما سر کرده
 بالآخره تاب مقاومت نیاورده از پا درآمد

پشه چو پر شد ز بند پیل را	با همه تندی ضلالت او است
---------------------------	--------------------------

پس همیشه باید در هر حال مراقب حال دشمن بود و از حرکات او
 جلوگیری نمود دشمن ثنون جعیر و سحاره

حکایت ملا نصرالدین وقتی یک دیکت بزرگ از خان
 همسایه بطریق امانت گرفت و روز دیگر دیکت کوچکی در میان
 نهاده باز آورد صاحب آن گفت این دیکت کوچک
 چیست ملا گفت دیکت شما در خانه ما زانیده است و آنم

مسئله

صوب

متعلق بشماست همسایه خوشحال شده هر دو دیک را قبول کرد
 چند روز بعد ملا محمد اجماعان دیک را امانت گرفت و یک بار
 هرچه همسایه نظر شد دید که ملا دیک را نمی آورد بالاخره نزد
 رفته دیک را مطالبه نمود ملا گفت سر شما سلامت باد دیک
 دوروز قبل هنگام زانیدن وفات یافت همسایه گفت آقا جان
 دیک چگونه میمیرد ملا گفت همانطور که در وقت اول زانیدن
 دفعه نیز در سر زانیدن وفات نمود

حکایت ملا نصرالدین روزی بخدمت پادشاه رفته
 بخاطر صد و بیست چهار هزار تن پشمبران مرسل صد و بیست و چهار
 هزار دینار بمن عطا کن سلطان چون بسیار متذنب صاحب
 عصیده و منتهب بود بوزیر خود امر فرمود که حاجت ملا را برآور
 وزیر که مردی بود صاحب فطنت و دکان حکم کرد که زیر پا او
 و انگاه بلا خطاب کرده گفت حال تو یک بیک است اما این صد
 بیست و چهار هزار دینار یا دکن تا من از نهر هر یک دیناری تو
 بدهم ملا چند نفر از اینها را ذکر کرد و بهر یک دیناری

پس از ذکر اسم چند نفر که میدانست هر چه فکر کرد اسم پیغمبری بود
 بخاطرش نباید آخر الامر اسم فرعون و نمرود و شداد را نیز در جز
 اسمی اینها شروع کرد و بگذر کردن وزیر گفت ملا چه میخواهد
 اینها که اینها نیستند جواب داد سبحان الله اینها دعوی حدیث
 می کردند شما پیغمبری هم آنها را قبول نکنید وزیر بخندید
 صد و بیست و چهار هزار دینار را با و داد

حکایت سگ حریص طماعی پاره گوشتی از دکان قصاب
 رفته بود با کمال عجب فرار کرد تا بجلورودی رسید عکس خود را در آینه
 چنان ندانست که میان آب سگ دیگری است که طعمه در دهن
 دارد حرص و طمع بروی مستولی شده خواست که گوشت پاره
 از دهن سگ دیگر که در آب دیده بود بگیرد از روی کمال حرص
 گوشت خود را از دهن رها کرده با آب اندر آفتاب آب رود
 از بس که تند بود نزدیک بود او را هلاک نماید با کمال حسرت
 و کوشش جان خود را خلاص نموده و بسیار متأسف بود
 از گوشت پاره خود هم بر نصیب شده

بدوز دشره دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ما بپند
<p>حکایت عقرب بلبابی رسید نتوانست بگذرد سنگ پستی را دید و التماس کرد که او را روی کاسه خود گذاشته از آب بگذرانند سنگ پست بر روی رحم نموده او را بر پشت خود گرفت و شناکشان بهیرفت در تنای عوالمقت شد که گردم چیزی بر پشت وی میزند پرسید آقا چه کنی کردم نش میزنم سنگ پست گفت که این در عرض شناختن است جواب داد نه سبب تقاضای طبیعت من است مگر نشینده</p>	
نش عقرب از ره کین است	تقاضای طبیعتش این است
<p>سنگ پست خشمناک شده از مزاجاتی که درباره او نموده بود پیشانی کردیده متمها خورد که دیگر حاجت ناکسان را بر نیارود و در حال بآب اندر رفت و گردم را با آب اندخت غرق نمود</p>	
نگوی با بدان کردن چنان	که بد کردن بجای نگیری
<p>حکایت حاتم طائی رکعتی بدید هیچ از خود بلندت در جهان دیده یا شنیده کفشی روزی چیل شتر قربانی کرد</p>	

بودم

<p>بودم و هیرن عرب از هر قبلیه همان و اتفاقا با هم از روز در روز خانه خار کنی را دیدم که پشته خاری در پشت داشت گفتیم پیر چرا بهمانی حاتم زوی که خلقی بساط او کرد آمد و اندک گفت</p>	
هر که نان از غل خویش خورد	مست از حاتم طائی نبرد
<p>حکایت اعرابی با سپر خود میگفت ای سپر جگر کن نیکو کار و نیک کردار شوی روز قیامت ترا پر سنده که عظمت حیت آمان پر سنده که پدرت کیت</p>	
<p>حکایت درویشی را در همه عمر فرزند نیامده بود اتفاقا زن او حامله کردید درویش با خود گفت اگر خداستغالی مر اسپری عطا فرماید جز آنخبر که پوشیده ام هر چه ملک من است ایشار درویشان کنم اتفاقا زارش سپری آورد درویش را کرده سفره یار از او بوجوب شرط نهاد پس آنکه بر سرش شد رسید روزی خم خورده و عریده کرده خون کسیر ارحمت فرار کرد پدر رحمت آن در محبس شمه نگاه داشتند سلسله در کردنش نهادند چاره با آن حالت در محبس میگفت این ملا را</p>	

خوف

خود از خدا خواسته ام و اکنون برنج آن اندرم

زنان باردار بجز بارداران	اگر وقت ولادت مادر را
از آن بهتر نبرد یک	که فرزندان ناممور را

حکایت ملا نصرالدین کو سفندی فرید دشت رور
 رفیقان او مابین خود مشورت کردند که باید شیوه کار ملا را
 که سفند ملا را فرج کرده بخوریم بالا اتفاق جمع شده نزد ملا آمده
 گفتند خواب دیده ایم که فردا روز قیامت است و دنیا
 آخر میشود ملا پرسید در حضورت چه باید کرد گفتند
 باید که سفند را گشت باغی رفت و دم رهنیت شود و عشرت
 ملای پچاره رخصی شد همگی متفقاً باغی رفتند و کو سفند را بریان
 نموده خوردند بعد از ظهر که هوا بسیار گرم شده بود همه برهنه
 در حوض باغ آب رفتند ملا که آب زرقه بود تمام زحمت رخصت
 جمع کرده آتش زد حضرت که از آب بیرون آمدند لباسهای
 با تمام سوخته دیده از ملا موخده کردند که چهره پشیم کردی
 گفت ای عزیزان مگر خودتان نفرمودید که فردا قیامت در قیامت

لما

لباس بکار شامی آید

حکایت جوانی از دهر مخالف بجان آمده بود و آنجست
 سرگون بغان روزی در رکب دزدی به علم قدیم خود اتفاق طاق
 دست داد زبان شکایتش داد و گفت میعلم کردش روزگار
 بصد من خاسته و عرض کنی مکن من شکر آراسته چنانکه
 اوقات خوشی من بکنی مبدل و مرا سوخته آتش فکر کرده اند
 و چند آن جوان از این سخنان غم آنچیز فرو خواند که معلم را طاعت
 شنیدن آن نماند گفت ای آقای من خدا تو را غنی آفریده
 تو بخیری شکر کن و قدر نعمای الهی را بدان

روانت داد و عقل و طبع و ادراک	جمال نطق و رای و فطرت و هوش
نه انگشت مرتب کرد بر دست	دو با زوینت مرکب ساخت بر دوش
کهن پذیرای ناچیز همت	که خواهد کرد دست روزی فریب

بر شدی صابر باش و برضای خدا راضی و شاکر هرگز
 از خیر وجود ترا اگر قیمت کنی با قلیبی می ارزو آ یا چشمان خود را
 هزار تومان میفروشی جوان گفت با قلیبی ندیم دست و نیان

بود در هر روز
 کلیدی بهر ذوق در

هوز

خود از دست میدهی گفت عالمی نفروشم معلم گفت پس
 شکر خدای بجای آور و غمش اغنیت شمر و شاکر باش که ترا
 صحت بدن عنایت فرموده دل قوی دار و بدن راریاضت
 و خود را بکار بکار و رحمت کش تا از فقر نانی نابی
 نابرده رنج کنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کرد
حکایت دور رفیق از پیشه گذر میکردند ناگهان
 از جنگل بیرون آمده برایشان حمله برد یکی از آن دو که دست
 چالاک بود رفیق خود را تنها گذاشته فوراً بگریخت و بدر
 مرتضی بالا رفته و خود را در میان شاخ و برگ آن پنهان داشت
 رفیق او که مردی بود بیچاره و بیدست و پا مجال گزینش
 ناچار بروی زمین خوابیده و مانند مردگان در آرزو شد نفس
 خود را در دیده هیچ حرکت نکرد خرس همینکه بالای سر او آمد
 سر کوبش او گذاشته سر روی او را بویید و او را مرده پنداشت
 و بر رفت چون خرس ناپدید شد رفیق او از بالای درخت
 آمده تبسم کنان پرسید دوست عزیز من خرس کبوش شما چه

اندر

اندر چهاره از این استهزا رفیق خود رنجیده جواب داد که خرس
 بکوشش من میکنند که از رفیق منافع که در نیمه راه از دست خودت
 میگذرد هزار گن

دوست شارا که در غمت	لاف یاری و برادر خوا
دوست آن باشد که گریه	در پریشانی و در مانده

حکایت انوشیروان عادل در شکار کا به صیدی کباب
 میکرد نمک موجود نبود غلامی بر دستا فرستاد تا نمک آورد و
 بدو سفارش کرد که نمک را بقیمت بستان تارسی بدین شود
 ده خراب نکرد صحاب و اجزا سلطنت گهشند ای پادشاه
 از اینقدر قلیل چه چشمل زاید فرمود بنیاد ظلم هم در جهان از اول
 اندک بوده است هر که آمد بر او مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خرد سیبی	بر آوردند غلامان او درخت از بیج
به بیخ بینه که سلطان ستم روا	زند شکر یانش هزار مرغ بیج

حکایت در وی نجانه پارسی می رفت حدی
 جستجوی کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسیا مطلع گردید

کلیبی که بر آن خفته بود در رکب ز روز انداخت تا محروم از
نگردد

شندم که مردان را جدا	دل دشمنان هم نگرند
ترکی میسر شود این مقام	که باد و ستار خلافت و خلیف

حکایت روزی سنک پستی با خرکوشی و نیز پنا
خودش اجزه میکردند و هر کدام در دعوی خود مبالغه نموده گفتند
بایستی نقطه را در صحرا نشان نموده با یکدیگر شرط بنهیم و بدویم برسیم
کدام بکشت رود تر بمقصد خواهیم رسید خرکوش بختید گفت
غریز من تو با این میکنی بار و ناتوانی این چه دعاست میکنی همین
و آل بر سفاقت است خوبست که مسهل استعمال کنی خود
سبک سازی بعدین دعوی را بکنی سنک پست گفت ترا چه کار است
که عاقلم یا دیوانه در شرط بستن و دویدن جان خرم جالانسه
درختی را در دامنه کوهی نشان نموده هر دو شروع کردند به انبوی و پید
خرکوش چون بچالاک و نیز قدمی خود مغرور بود همین قدر که در
دوید و از سنک پست جلو افتاد گفت خوبست در این

دند

و کنار جوی تهراحت کنم قدری تهراحت نموده پس از این
صحرا بنای بازی را گذاشت ولی سنک پست چون خود را مسکین
باطنی الحکر که دید آبی نیا سوده با کمال عجب به بجانب نشان افشان
و خیزان روان کردید خرکوش همینکه از خواب غفلت بیدار شد
که سنک پست طی آنسافت را نموده به نشان نزدیک شده است
مثل برق لایع دوید و همچنین بدن موضع رسید دید که سنک پست
نشسته و نظر اوست دست تقابن برانوزده از غفلت خود
ناوم کردید ولی ندامت او سودی نداشت این حکایت
خیلی مناسب است بحال اطفال کند ذهن و تند ذهن بچه باهوش کلای
بذکارت خود مغرور شده در مدرسه با بازگوشی اوقات میکند از بدلی
با اطفال کند ذهن هستند که از شدت موظبت و مراقبت و سعی و کوشش
در کار در طی مراتب تحصیل علم و دانش از رفیق تند ذهن خود پیشی
میجویند ای بسا استیز و که با

حکایت پارسا زاده را میراث پقیاس از ترک عثمان
بدست افتاد فتنه و جور آغاز کرد و مبدری پیش نهاد باری شتر

کتم

کشم بفرزند دخل آب است و خرج آسباب کردن یعنی خرج فراوان گیر است که دخل معین دارد

چو دخلت نیت خرج آهسته کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بگوستان نبارد	بسالی دجله کرد و خشک رودی

پس از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاید و بر قول اعتراض کرده که راحت عاجل آبتشویش محنت آجل منقص کردن حلاوتی است با اینکه دیدم بصحبت نمیذرد و دم گرم در آسین میزوی آرشین کند ترک مناصحت نکرده قول حکار ابرار بستم که گفته اند

گرچه دانه که نشنود بگوئی	هرچه دانه تو آرزوی نیست
زود باشد که خیره سبزی	بد و پای او قاده اندزند
دست بست بر زمین که در	نشستم حدیث دان

حکایت ذوالنون مصری پادشاه رکعت کرد حاکم مال عیت دست درازی روادارد پادشاه فرمود که سزای او بدهم ذوالنون گفت روزیکه مال رعیت را بکلی بگردانم

بر فرزند

بر جزو مصادره از وی ستانی رعیت از آن چه سود پادشاه از آن حرف جمل گشته دفع آن حاکم ظالم نمود

سر کرک باید هم اول بپزد	نه چون کوفتند مردم
-------------------------	--------------------

حکایت یکی از حکام پسر خود را با وی سپرد و گفت چنان تربیتش کن که یکی از فرزندان خود مستم سالهای دراز بر او بیاید و سعی کرد بجای نرسید ولی فرزندان خود او بیب در فضل و عبادت منتهی شدند حاکم دانستند از نزد خود طلبید و گفت و عده خلاف کردی و شرط مودت بجای آوردی معلوم جواب داد که از جانب من نیت از طرف پسر شماست تربیت میکان ولیکن استعداد مختلف

درختی که تلخ است و پخته	گرش نشانانی باغ نیست
و رازجوی خلدش بکجام	به بیخ آکنین ریزی و شهید
سر انجام که هر کار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

حکایت بره از نهری آب میجوید و کرک کرده است او رسید کند و محض با بنجونی با و بنای تغییر را گذاشت کردی

بی

سپید آب مرا چرا گل آلود میکنی بره با کمال عجز و خضوع و خشوع و دوستانه
 ادب نم کرده تقظیم نموده عرض کرد ای لاکت قلاب ام من چه
 جرات دارم که از حد خود تجاوز نموده بجایکه شما آب می شامید
 قدم بگذارم شما از هر چه آب میجوید من از فاضل آب میخورم
 نه آب که سر بالا میرود در این صورت بیخود من آب میخورم
 که من آب شما را ضایع و فاسد کنم و بخل شرب شما دست درازی نمایم
 کرک گفت این عبارات و دلایل و محال که کردن شما با من نیز خرف
 فضولی و جبارت محسوب است تو همان هستی که مرا با پارسی شناسم
 داده رسوای جهان کرده بره چاره شک بیگناهی از پشیمان فرود
 گفت بهر مبارکت قسم اشتباه فرموده من بره شما هستم
 و پارسان سنوزار نام آور متولد نشده بودم کرک فهمید که بیقاعدگی
 ایراد کرده گفت کجایم این است برادر شما بود که آنجکات را
 آنوقت نسبت بنمود بره عرض کرد بخدا قسم برادر هم ندارم
 پس قوم خویش تو بود جواب داد او نه کرک درنده دندان
 چشم آلوده بانگ با وزد ای جور بنا بر این من دروغ میگویم کذب

بهر

هستم بره باز خواست بگوید استغفر الله چنین چیزی عرض نمیکنم کرک
 دیگر با و مجال نداده زیر لب گفت من میدانم که از دست سگ
 چوبان شما چه میکنم حال در عرض باید اتمام خود را از تو بگیرم و ترا
 بخوابی خود برسانم که با بزرگان در و شاپین ستیزه کنی این
 بخت و در حال بره را بر زمین زده او را درید

در گفت شیر تر خوشخواره	خیر تسلیم و رضا کو چاره
------------------------	-------------------------

حکایت سلطان محمود پیری ضعیف را دید که شتر
 خار میخشد بر او رحمت آورد گفت که پول میخواهی تو بدیم یاد
 کوشی یا چند رأس گوسفند و یا قطعه باغی که از محصول آن گذر
 کنی تا از این خاک کشیدن خلاصی یابی گفت ای سلطان چشم
 که تا در میان بندم و بر دراز کوشش سوار شوم و گوسفندان
 در پیش اندازم و باغ بروم و باقی عمر آنجا فلاحت کنم و بسیارم
 بدولت تو دعا بگویم سلطان را از طربزبان او خوش آمد و فرمود
 تا چنان کردند چنانکه شاعری این قصه را بنظم در آورده است

ناکمی محمود شد سوی شکار	او قشاد از شکر خود بر کعبه
-------------------------	----------------------------

بهر

پیر مردی خاکش ملزوم دید محمودش خان تانده پیش شد محمود و کشتی از گرم آمد فردان شهر بار او بر خرنه آون گفت لشکر را که پیری ره فرو گیرد از هر سوی لشکرش بر پیر بگفتند پیر چون از دور چتر شایه دید زیر چتر روی آشنا گفت یارب که کویم خوش شاه با او گفت ای درویش گفت میدانی تو کارم کز شایه پیر مردیم معطل با برش خار بفروشم خورم نان تنی	خارا و افشاده میخارید بار او فاده و خرنه یا رخا ای گفت خود هم بود برو کا دست چون کل سوی رخش سوی لشکر خود را باز با خری میاید از پس بارش تا که اقدر روی من روی ره نماند آن پیر را بر چتر شایه پیر سوی شاه رفتن او دید وز عنایت او فاده در گرده ام محمود در حال خوش چیت کار تو بگو در پیش خوشتن را جمعی ساز می روز و شب دره با هم خاش بینویم که مر از آن واری
--	---

شهریارش گفت ای پیر گفت ایشه خار من از آن لشکرش گفتندی این پیر گفت این دانه که از تو مقبلی چون در بخارم هر که خواهد که پختن خاری کر چه این بخار از آن از تو	راست کو با من که این خاری کم نیفروشم بد بهیمان این دود دانه که از تو زین کم اقد این خریدار خارنی صد گونگی که از تو هر بن خاری بد نیاری چون زد دست او صیدان
--	--

حکایت لیمی کسبه زری مبلغ صد درهم کم کرده بود
با منادی مذاور داد که هر کس آنرا یافته بیاورد ده درهم مرد
بجلال کبیر و اتفاقا آن بدره زر را عابدی دیندار زهرنگار
یافته بود بیاورد و مرد کانی خود طلب نمود لیم بهای آنکه
مرد کانی ندید گفت در میان این کسبه زر کوهری که نهان
گذاشته بودم او را نیز بیاورد و مرد کانی خود دریافت کن چاه
هر چه گفت که من بکس دست نزده و چیزی از آن برنداشتم
این تمهت برای ندادن ده درهم است که وعده داده و سپاس

بانه

با آن شمره داوری نزد قاضی بردند قاضی که شخصی بود فطنت
 و ذکاوت فهمید که آن شخص از نامت این بهمت را با او نسبت
 کیسه زر را گرفته بعد برده نمود و به لیم گفت اینم و عابد شخصی است
 در سکار و این و اگر خاین بودی کیسه زر را با بر پس نیدی
 شما هم که میگویند در کیسه من کوهری که نه با بوده و در این عوی دورا
 صادق میدانید در این صورت معلوم میشود این کیسه زر که عابد
 پیدا کرده مال شماست بخودش رو کردم با و از شیر ما در حلال است
 شما بروید در صد و جستجوی کیسه زر و کوهری چون آن بر آید لیم
 دید کار بقا عده کرده و بی انصافی نموده پس از بیرون آمدن آن شخص
 قاضی با هزاران التماس بیل خاطر ده در هم مردگانی که قول داده بود
 بسا بدر کرده کیسه زر خود را گرفته بی کار خود رفت

حکایت جماعتی و آنجا مقروض خود را نزد قاضی برده
 و شکایت کردند که آن شخص از ما هر یک پولی قرض نموده و در پس
 قاضی قضیه را استفسار نمود شخص مقروض خود اقرار کرد که اینها را
 میگویند و دعوی ایشان بجا است اما مقرر فرمائید بنیت

الهم

مسلمت بر بند تا ملک مال خود را بر دوشم یا کرد و گذارم و وجه
 آنها را داد انجایم پس نوز قاضی را می نداده طلبکاران فریاد برآوردند
 که ای قاضی این مرد لاشی میخص و کوجب ملک و برنج سر من
 نداد پس آن شخص بد کار روی قاضی کرده گفت که ای قاضی
 در صورتیکه طلبکاران من همه بزبان خود اقرار و اعتراف بر پیغمبری و هلاکت
 من میکنند انیک آنچه اقتضای عدالت است بجای آر قاضی
 گفت دیگر هیچ حق سؤال جواب با تو ندارند که انفس فی
 امان الله

حکایت تو انگری از ملا حی پرسید که پدرت در کجا است
 نموده جواب داد که در دیای هستند کشتی اشس طوفانی و عرق شد
 گفت جدت در کجا مرحوم کرده گفت روزی در دریای خزر ای
 میگرفت روزش هرگز نمون شده خود با تنی چند از همراگان هلاک شدند
 پرسید نیای بزرگت در کجا مرد پاسخ داد که او نیز در سفینه
 به یخی دنیا میرفت راه کم کرد و اثری از روی و سهرامش بر
 نگردید تو انگر گفت بخدا سو کند که اگر من بجای تو میبودمی هرگز سبز

اربا

سحر دمی پس تلاح روی بتوا نکر نمود که آقا جان پدرشما کجا بر
 ایزدی پیوست گفت در خانه خود بروی رختخواب خویش بعد
 نیاکان او را یکان یکان پرسید که در کجا مرده اند جواب داد
 که همه در خانه خود در خوابگاه شخصی خودشان مرده اند تلاح گفت
 بنا بر این من هم اگر بجای شما بودم هرگز در رختخواب خود
 نمیخفتی

حکایت یکی از سلاطین هند میداست که قلندران
 و زنده پوشان آن دیار آنچه با وی یوزه و زنک و دیو میماند و زنده
 و دلگهای گفته خود میدوزند روزی تدمیری آمدشید و بهانه
 اطعام ساکن در صحرائی فراخ شیلانی کشید و همه درویشان را
 بهمانی خواند پس از خوردن غذا امر کرد تا مقدار زیاد خردن
 آوردند فرمود تا زنده های خود را بکشند و هر یک جابه نوبت
 تا احسان کمال بپذیرد حضرت آنچه بهانه آوردند که ما بکشند
 خود خرسندیم و این بن خیس خودمان را لایق جابه نوبتندیم
 و برنگ و بوی و زیور همینان لایق نیستیم و ترک دنیا کرده ایم

سودی بخشید پس بهی آنهارخت نوبوشانیدند و زنده های
 ایشانرا خرمن ساخته آتش زدند و مسبلی خلی که بر خایطرس
 خطور میکرد در خاکستر آنها یافتند

حکایت یکی از پادشاهان در مملکت هولند سفر کرد
 بچاپارخانه رسید و قدری ایستاد تا بهر امان او برسند در آن
 دو دانه تخم مرغ خواست نایب چاپارخانه فوراً حاضر نموده تقدیم
 داشت و بهای آزاد و دست فرانک طلبید پادشاه متعجب شد
 که باید تخم مرغ در این دیار بسیار کمیاب و گران باشد نایب
 چاپارخانه عرض کرد چنین نیست تخم مرغ در اینجا فراوان است
 اما پادشاه وجودش گرامی و بندرت اتفاق می افتد
 جامی تشنه فرماید سلطان سخن او را پسندید و بخندید و دو
 فرانک با داده تشریف برد

حکایت دو نفر روستیانی از جانب االی قریه نزد قاضی
 رفته خواش کردند که صورت حضرت عیسی در صفحه نقش نموده
 بدید تا بر نود و کلیسای سیدیه خود بیاورند مسبلی نقاش

حق الزحمه قرار دادند نقد کار ساری نمودند نقاشی کمال
استنان قبول نموده از آنها پرسید که شکل آن بزرگوار را
بچشم یا کشته او را با صلیب نقش کنم آند و نفر روستایی
از کثرت حماقت و سادگی در جواب معطل مانده و تشکر شده بعد از
مشورت با هم گفتند بهتر است که شکل آن حضرت از نده بساز
اگر که خدا و انالی ده نه پسینند سهل است او را بردار و در چشم

گشت

حکایت دو نفر ندله کوی بیک نفر از همسایگان خود بزرگ
گفتند اینک ما با یکدیگر در مباحثه و گفتگو بودیم که آیا تو دیوانه
یا احمق آن شخص بیج نلفه دست تها از گرفته در وسط آنها
خود را قرار داده صحبت کنان پس از چند کلام با تباد و گفت راست
جواب شمارا فراموش کردم بدهم کمان میگویم که درین احمق و

دیوانه واقع شده ام

حکایت شخصی بد بدی از کسی پولی بقرض خواست شخص
گفت از دادن قرض شما مضایقه ندارم اما شمارا نمی شناسم

بهم

بد هم گفت آقا من هم چون میدانستم شمارا نمی شناسید
جهت نزد شما آمدم و پول قرض میخواهم آنها نیکه مرا میشناسند
از خلف وعده و بد بدی مطلق بدین پول قرض میدهند

حکایت حاج بن یوسف در میانانی بد بهقانی بر جزیره
در رسید که آیا تجا برایشناسی روستایی پاسخ داد که آری
تجاج مردیت سمکار و ظالم و خونخوار تجاج گفت از کجا با
صفات رذیله او مطلع شده گفت بگفته همه مردم گفت
مرا شناسی یا نه گفت نمی شناسم تجاج گفت ای بی ادب
من خود تجاج هستم که با تو گفتگو میکنم و بهقانی بچاره سر اسیم
عرض کرد ای میر چند سیت که من دیوانه شده ام و شاعر
مختل گردیده و آنچه میگویم خلاف واقع و از روی جنون است
از جواب او بخندید و چیزی بوی عطا نموده برفت

حکایت کودکی بچوض آب در فساد و چون شنا
کردن نیدانت از پیم غرق و هلاک با و از بلند از معلم خود ماری حج
معلم او دویده بکنار جوض آمد و بجای رمانیدن آن بنیاد سرورش

منود که چرا چتیا بخردی و دور تر ناستادی شخصی
رسید گفت ای آقا سخت اورا از مرک برمانید پس آن
تو بچ و ملاتش کنید هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد

حکایت پیری سستی شسته خاری بردوشش اگر آن
وزن آن ورنج خستکی بستوه آمده پشتواره را بر زمین نهاد و ملک
الموت را از خدا بخواست که بیاید و جان او را بگیرد که
از این رنج و مشقت خلاصی یابد ملک الموت با فرخند ایجابی
هوشی خود را بدو ظاهر ساخت و پرسید که چه حاجت داری
پیر فقیر از بسیکل و هیبت او خوفناک مضطرب گردیده پاسخ داد
که عرضی بشما ندارم مگر بچنه با من کمک نموده این پشتواره را
بر دوشم گذاری زندگی هر چند تلخ باشد بذاق همه شیرین
می نماید

حکایت شیری بر گله ارکاوان حمله برد آنها را بچین
اینکه حضم قوی بچهار روی خود دیدند با یکدیگر عهدت عهدت
شده و قوت بر قوت یکدیگر داده راه ضرر و آسیب و تعدی او را

فرد

نسبت بخود نمودند شیر هر چه از روی تدبیر خواست در میان
نفاق و جدلی اندازد نتوانست و آنها چنان پیمان با یکدیگر حکم و استوار
ساخته بودند که هیچ وجه نریختن و بخرج آنها نرفت آخر الامور
را سخاوت نمودند با شاخ شکم او را دریده از شر او این شدند

مورچکان را چون بود اتفاقا شیر زیان را بد برانند

حکایت شاهزاده جوانی باله خود که بسیار بجز
عاقلی بود روزی بسیر کوه و دشت و باغ و گل گشت شریف
فرماید اتفاقا عبورشان بکنجی بسیار مصطفائی که در خان کهن
دشت افتاد بلبس باطن خوش میخواند شاهزاده او را
اورا شنید عاشق او شد و به سران امر فرمود هر طور هست او را
گرفته در تنش گذاشته بجنورش بیاورند آنها نیز نفس کشیدند
امر مبارک هر یک در گرفتاری او تجلیل نموده بلبل از همه
صدای ستم ستوران متوحش شده پدید و در جای دور دست در میان
شاخ و برگ درخت انبوهی پنهان و خاموش گردید سواران
جستند نیافتند حضرت و الا شاهزاده جنسی متغیر و متاسف گردید

ادی

روی بجانب لاله باشی که در خدمت بود که چو با بدترین مرغها
 سکنی کسیرند و از مردم فراری باشند و بیانات و عمارات ما
 نیانند و حال آنکه کنجشکان که هنری ندارند و از پرندگان بودی
 شب و روز که شمارا کرده سر تا رگج نمایند و هر چه باقی
 آنها را هنریم روز دیگر زیادتر میآیند و مزاجت میزنند لایا
 جو ابا عرض کرد که حالت کنجشکان شبیه است با جزایر ناکسانان
 که هر چه آنها را بزنند و برانند جانی نزنند و بیشتر در سردند
 لبسلان همین شاهند با شخاص نجیب تربیت شده و دهنمشده
 آنها کم و از اندک بی استغنائی بانی اتفاقی از در خانه ملوک چین
 فرسخ فراری و متواری میشوند و دیگر بدم نمی افتند پس از بسینه
 میتوان پند گرفت و تجربت آموخت و قدر جزا با تربیت کانی
 دهنمشده را دانست و از وجود آنها منتفع شد و با سبب این
 ناکسان آنها را زنجارند که از قرب بارگاه ناپوس شوند و
 دوری جویند

حکایت پیری روشن ضمیر دو پسر داشت یکی نامش

بود

عبادت مشغول بود و دیگری خدمت پدر پیراهن تیار نمودن
 آنجا بد در سجده بود از خداوند آمرزش میطلبید که ناگاه خواب او را برد
 و در عالم رؤیا شنید که خدا با او میفرماید که عبادت آن است
 که برادرت پیشه خود نموده و خدمت پدر پیر تا توان خود را از آن
 محبوب من اوست او را بر کنیزم و ترا با و بخشیدم عرض کرد
 خدا یا من سالها اینهمه عبادت کردم و زحمت کشیدم چیه
 برادر مرا بمن ترجیح دادی صیت حق تعالی فرمود آنچه تو کردی
 من از آن بی نیازم و آنچه او کرد پدر پیر تا توانست با آن محتاج بود

عبادت سجاده و دیوت	عبادت بخر خدمت پیر
--------------------	--------------------

حکایت کلاغی قالب پیزی در مقدار داشت و در شاخه
 درختی نشسته بود و با همی از دور بوی پیر میباشش رسیده سجا
 شتافت بهینکه نزدیک او رسید سلام کرده بنای تعلق و چاک
 گذاشت و گفت این پرهای سیاه و پانای قرمز ترا هیچیک
 از مرغان ندارند اگر آواز شما هم مانند پرهای شاک باشد طای
 با آنهمه زیبایی نیز بغلامی شما نیست تا من محسوب شود تراغ از این

کردن

تردماغ کرده دیده مسفت را باز نموده که قارقار نماید خوراک را نکند
 او بر زمین افتاد رو باه طعمه او را رانده بخورد و با بطور ^{تخصیص}
 گفت که زندگی و تقشیر تملقین بواسطه مردمانی است که
 تملقات بیوده آنها فریفته شوند و قوت لایموت خود را از دست
 میدهند و خود شب و روز را گرسنه بسر میرند کلان غنچه است
 بر فو آب شده با خود عهد نموده که دیگر فریب تملق نکند
 نخورد

تا که ابله یافت کرد در جهان	در نماند آن که در مفسدان
-----------------------------	--------------------------

حکایت ساری در جنگی در شاخه درختی لانه گذاشته
 چهار پرورده و بانها دلخوش بود و شکر خدارا میخواند
 بی رحم با تیر و کمان قصه جان او نمود تیر را چسبده کمان گذاشته
 مضطربانه هر چه بال پر تکان میداد و عجز نمینمود و بزبان
 حالی میگردد که بچهای من پرستاری ندارند از برای رضای خدا
 آنها را میمکن بخرج صیاد نرفتم هیچکس خواست او را پیش
 نماید خدارا خوش نیاید ^{افعی} که در پای آذر خست بود

خورد

و چنان پای صیاد را کردند که فوراً از پای درآمد و زهر آن
 تمام بدن او اثر نموده همه جای او ماتس کرده بود

میا زار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
-----------------------------	---------------------------------

حکایت خوک ماده در طویله زائیده و با بچههای خود نجاس
 میرد کر که از سوراخ طویله سر می و خلمنوده استهایش جنبه
 یکی دو از بچههای او را بخورد تدبیری بجا نداشت نباید خرنکه
 ز بانرا تملق و چالپوسی باز نموده او را فریب دهد بعد از سلام
 شروع کرده با و گفت که چقدر ما دام بجنب مقبول متعولیستی
 تاکنون چندین خانوادہ و نبال من فرستاده اند که نزد
 رفته مستخدم شوم و شهرتیه زیاد بمن میدادند قبول نموده
 نکردم از بسکه شما خانم مهربان بزرگ منش خوبی هستید بدن
 مزد و موجب میل دارم بشما خدمت نمایم و از آقا که چکاستاری
 کنم و هر وقت که شما خیال کردش و تفریح داشته باشید آنها
 بازی داده مشغول کرده طوری نگاهداری کنم که ابد از رفتن با
 دستکش نباشد خوک جواب داد که مقصود از شما خوب است

۴۱

اسم شما معرفت حال شماست باین قلمتای بی باس شاکو کج
 اگر واقعا من محبت دارید و میل مرا طالب بپیدا زینجا بپشت
 برید که دوباره روی شمارا بنیم داوری پیش ظلم بردن و کوفت
 بگرک سپردن نزد همه عقلا ناصوابست

حکایت پلنگی که سنه هر چه سعی کرد شکاری بدست
 ممکن نشد گله گوسفندی دید که از جنگلی میکشند غافل از
 این که چو بان آنها پسرش هر دو همراه گله و بسیار قوی بنه
 مستعد و کل بستند و از میدان او درخوابند رفت و خون
 او را بسوگیری خواهند کرد بی گذار نباید خود را با آب بزند
 با کمال حرص و عجله حمله نمود چو بان با فرصت نداده کل گله
 بدست آورده کار او را بساخت پلنگ از قمار باز مانده
 چو بان پسرش کند بر کردن و انداخته و گرفتارش نمودند پس
 در نهایت عجز و ناتوانی چو بان التماس می نمود که این بکمر تبه
 او رنجش من بعد عهد میکند که بجای سگ از گله گوسفندان
 او محافظت و نگاهداری کند چو بان فهمید که این عجز و کنسار او

از بی

در عین گرفتاری و مذلت است بپیکر ما بشود خدا را بنده بخوان
 بود و کوفتند آن چاره را سوده نخواهد گذاشت بدین واسطه
 خواهش او را قبول نکرده با تبرکله او را خورد نموده و پوست
 او را برکنند

ترحم بر پلنگ تیز دندان	سنگکاری بود بر کوفتند
------------------------	-----------------------

حکایت موش صحرائی از موش شهری که آشنایی
 خصوصیت قدیم با یکدیگر داشتند وعده گرفت و در سوخ خود
 اسباب صنایع خوبی فراهم آورده روز موعود با استقبال
 او بیرون شتافت در بین راه بهم برخوردند عهد مودت
 نمودند و او را با کمال احترام داخل منزل خود کردند چیزهای
 برای نماند تدارک کرده بود کسدم و نخود و سیب زمینی و مغز
 بادام که در صحرا از زراعات برای خود ذخیره نموده هر دو
 کردند بخوردن اگر چه غذیه ساده و سالم بود ولی هر یک
 نبود و چند روز در زندان موش شهری لذت نکرده پس
 از تمام شدن نماند موش شهری برفیق خود گفت که از وضع زندان

ن

شما متعجبم که در صحرا در چنین سوراخ کثیفی عسگر عزیز را میگذرانند
 و جز محصول طبیعی صحرا جزاکی ندارند و بغیر از درخت و بیابان
 و کوزه چیری نمی بینند و در گوشه آنرا تنها سبزه می بینند
 در شهر چه از دعای است چه تماشایی گذشته از این اغذیه
 آن چقدر لذت و همان چقدر عزیز است اگر لطف کنید
 و ترک این منزل و مکان بگویند و بشهر بیایند حیثی بسیار خوش خواهد
 گذشت و روز کار خوبی خواهد داشت من شما را شکر میگویم

و از عمر ما چیزی باقی نمانده	این چند روز عمر با ما تا وفا کنیم
------------------------------	-----------------------------------

موش صحرائی باین میانات موش شهری فریفته شده با اتفاق
 او در همان شب ترک خانه خود گشته عازم شهر شدند و بعد از یک
 دو ساعت هر دو در شهر در خانه عالی نزول نمودند اتفاقاً
 آن شب در آن خانه مهمانی بزرگی بود و در دو سه اطاق شام
 بودند هر دو در حین یکی از سفره خاها شده موش شهری
 صحرائی گفت دیدی من خلافت عرض میکنم شهر چه عمارت
 خوب و چه غذای عجب مرغوب دارد حیثیت که شخص عمر

در

خود را در صحرا و دگر بگذرانند هنوز دست نهد از ز کرده و از
 لغت میمانم نمانده از یک در سک شکاری صاحب خانه
 از طرف دیگر که بر براق او در حین اطاق شدند موش صحرائی که
 این خطرات را بمحوت نمیده بود بعضی این که آنها را در
 روی و از ترس بریده مثل بید میگذرانند و در دل خود میگویند
 چه بلایی است قبل از آمدن آن غذای سالم بدون برآید
 و آنضرا و چپنها می طبعی و در حین پر سایه را گذاشته فریفته اغذیه
 و نسکین و خانهای رنگین شدم با هزاران زحمت از کنار
 دیوار که سر پر شها را گذاشته بودند خود را با طاق تنگ و تاریکی
 رسانده بر رفیق خود گفت از برای رضای خدام تا کجا شتر
 کن که منزل خود جانی سلامت در برم توقف عمارات شهر
 تا کولات آن اگر چه خوب و مطبوع است ولی باین خطر است که در آن
 موجود است هیچ لذت نمی بخشد

بیرزد عمل جان من ز تخم نیش	قناعت نکوت بد و شاک خوش
حکایت	و دهقانی در حین زستان در کشت زراعت

کردی

کردش بود مایه را دید که روی برف از شدت سرما منجمد و بجان
 شده و هفتاد روز بر او جسم آمد او را در کینه گذاشته بخانه خود برد
 کنار آتش گذاشت تا گرم شود همینکه ماکرم شد همچنان آمده
 روحی بقالب بجان او دمیده شد ابتدا حلقه روزه و بعد سر را
 نموده بجانب بهقان پریده خواست که او را ببرد و بهقان گفت
 ای نمک شناس این است نمری بکنی من و فوراً تبری برده او را
 سه قطعه نمود و با خود عهد کرد که بعد از این هیچ وجه بشخص ظالم نمود
 نمک شناس رعایت نکند

دست بر پشت مارالین	بتلطف نه کار بهشت را
کان بد اخلاق بمرود	سنگ بر سر زدن بزدان را

حکایت عشقه بد رخت صنوبری چیده و سر فلک آفرین
 بود بوبته کل سرجی را دید و بقامت او خندید کل سرج با وجود
 داد که این خنده دلیل بر غرور و نادانی است من بخود خود
 این مقام و مقام را دارا شده ام و تو با عانت آن درخت این
 بلند می و ارتفاع حاصل نموده و اگر معاونت دیگری بود هرگز

برین

بزمین گسترده و پایمال میشدی
 نشینده که زیر چناری کدو تنگی
 پر سید از چنار که تو خند ساله
 کعبه بیت روز من از تو فرون بشدم
 گفت چارفت با تو هیچ جنگ
 فردا که بر من و تو روز باد مهرگان
 بر جت و بر دوید برادر بر روست
 کفش چار عسمر من افزون شد
 این کانی نگوئی تا خرت رخت
 کاکون نه روز جنگ نه جنگام
 آنچه شود بدید که نامرد و مردی کست

حکایت پیر مردی چندین سپرداشت که غالباً ماکد
 مخالفت می نمودند و از جنگ آنها پچاره بجان آمده بود چون
 مرگ او در رسید پسر از نزد خود طلبیده و شش چوب
 با نهاد و گفت که هر کدام از شما تا از شکبید از من اجری مخصوص
 داشت هر یک از آنها پیش آمده بوبت هر قدر قوت کردند
 و زور آزمانی نموده هیچ کدام نتوانستند بشکنند پس از آن پیر
 با تدبیر دست به چوب باز کرده از یکدیگر جدا نموده با نهاد داد
 فرمود بشکنند هر یک با سانی شکستند بعد در راه بطور
 فرمود که معصومم از اینکار این بود که فائده تفاق و نتیجه

خاتره

نفاق را بشما معلوم کنم هرگاه پس از من شما را در
 با یکدیگر مستحق و متحد شوید هیچکس نتواند بشما فایده و بیعت
 نماید و اگر نفاق در زید و با یکدیگر مخالفت کنید و از هم
 جدا شوید هر سنی آسانی بر شما غلبه نموده شما را از ما جدا
 آورد سعی کنید که با یکدیگر مستحق و متحد باشید اتفاق
 مایه دوام و نیکی هر طایفه و سلسله است و نفاق فتنه
 هر قوم و قبیله جمعیت از اتفاق خیزد و پراکنده می
 نفاق

حکایت
 پسر چوبانی هر روز از ده بیرون آمده گله
 گوسفند خود را کنار جنگلی برده میچراند و محض آنکه امانی نقریه را
 بیندازد و مسخره نماید بدرون فریاد میزند که گوسفند آمده و گوسفندان
 مرا میدرد امان است محض رضای خدا رحمی بنمایند و به قیام
 بتجسس میدویند که او گوسفندانش از چنگال کرک در میان
 و قتیکه بدان موضع میرسیدند میدیدند که آن پسر دروغ گفته و آن
 کرک حقیقت ندارد او را سرزنش و طاعت نموده باین

کسیتمه تقریر خود را چیت میگردند اتفاقاً روزی کرک کرک
 با او گوسفندانش حمله نموده هر چه فریاد زد که کرک کرک گوسفندان
 مرا دید ای مردمان محضه الله مددی کنید یکی حرف او را دروغ
 پنداشته اتفاقاً باه و ناله و فریاد او ننمودند کرک یکی دوازده
 وی بر دید و آخر الامر شکم خود او را پاره نمود

بصدق گوش که خورشید زاید است	که از دروغ سیه روی گشت صحت
-----------------------------	----------------------------

حکایت
 زنجیره در فصل تابستان تمام اوقات خود را
 بیست و عشرت و آواز خواندن گذرانید بچگونه فصل زمستان رسید
 و هوا سرد شد و برف و باران آمد طمققت کردید که ابد آذوقه
 برای زمستان خود تهیه و تدارک ننموده از بی غذائی و گرسنگی
 و فاقه آفروده و طول کرده صورت حال را پیش مور همای خود
 و از او مقصدی آذوقه قرض خواست که در زمستان گذران نماید و
 سال آینده در سرخرمن با منفعت آن داد کند خلاصه آنچه فرود
 و تلق نمود فایده بخشید و مورچه از قبول خواهش او امتناع نمود
 و گفت که آنچه ما برای زمستان ذخیره کرده ایم بکدامین و عربی

بنا بر ذره

و باندازه کفاف خودمان است اگر بخوایم چیزی از آن و دم دهم مایم
 عنقریب مثل شما محتاج خواهیم شد تو در موقع تابستان چیزی
 و چهره کن کردی که ما محتاج خودت برای زمستان تهیه و جمع کردی
 نمائی گفت آقا جان تابستان را بپوش و کشت و آوازه خوانی مشغول
 بودم و همایکان لذت میبردند مور جواب داد حالا که بنظر
 معلوم میشود که بیچاره و بی قید و ابا بی هستی بهتر آن است که در
 زمستان هم باشم که گرسنه برقصی

گفت در کارت نه نیم بقیض	وقت که ما خوانده حالا عرض
-------------------------	---------------------------

حکایت خارپشتی منزلی برای خود میطلبید از ما را
 نمود که او را منزل و مکان خودشان موقعا جای دهند آنها نیز بدو
 تا مثل کفست که خویش او را اجابت نموده او بسندل خویش جای دادند
 هیچقدر که در حسن خانهای آنها شد عرض طول آنجا اگر که فضائی
 بر آنها تنگ نمود شب و روز از دست او آزار میکشیدند و از
 خارهای او عاجز شده و نمیتوانستند بچینند هر چه صبر و تحمل کردند دیدند
 خیال بیرون رفتن ندارد ناچار با کمال ادب از او درخواست کردند

۵۷۲

که منزل ما وای ماتنگ و آنقدر ما قابلیت قدم شریف را
 ندارد موقعا خواهید سکنی نمائید انصافت کردیم حالا بر ما نیز
 کار سخت شده و در رحمت بهتیم خارپشت جواب داد من که
 از اینجان بمنسندل راضی و خرسندم اگر شما ناراضی هستید و بر شما
 سخت میگذرد ممکن است خودتان از اینجا تشریف ببرد
 بعضی مردمان بیکانه مودی در حسن خاک مملکتی میشوند و در ملکات
 خانههای مردم خویش اصرار جای میکنند و عاقبت بیرون
 و مثل این خارپشت ادعای صاحب خانه میکنند

حکایت چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست قاضی
 عدل بگذشت که حقوق مردم محفوظ بماند و در حق یکس ظلمی
 نشود اتفاقا در سال اول حکومت خود زیارت حج بیت
 عازم گردید شترهای عسره و جمال برای او گرایه کرده بودند پس
 از فرزندت مناسکت حج عیالات ظیفه گرایه شتر را با امت تمام نداد
 عسره و شکایت نزد محمد بن عمران قاضی مدینه برد قاضی رقیبه
 نوشت و خلیفه را احضار کرد چون عدالت نمود خلیفه در ساعتی متفرقه

بجمله قاضی حاضر و باندعی خود در یک صف قرار گرفت پس
 از رسیدگی لازم معلوم شد وجه کرایه جمال را جزا تمام و جمال
 نرسانیده قاضی باقی مانده حقوق جمال را از خلیفه گرفته باورد
 خلیفه پس از تشریف فرمایی بدار الخلافه با نهایت حق جمال را
 کسر کرده بگذشته بودند مجازات لازم داده پس از آن قاضی را
 بسری خود طلبیده اورا بستود و فرمود حال معلوم شد که قاضی
 عدل و حکمداری در مملکت من و این بود برقرار است

حکایت چون امیر اسمعیل سامانی عمر و لیث را در محراب
 بهرات داخل شد بگوچه باغی رسید درخت سیبی دید بسیار
 شده سیبهای بسیار داشت شخصی احرمانه مقرر فرموده که آنجا
 ایستاده ملاحظه نماید که آیا کسی از شکریان دست بان درخت
 میکند یا نه آن شخص آنجا ایستاد تا مجموع سپاه از زیر آندخت گذشتند
 از ترس سلطان میگیس جرئت ننمود که دست بان سیبها دراز کند
 دلیل است بر کمال عدل و سیاست آن پادشاه

حکایت و قتی سبغ انوشیروان رسانیدند که حاکم

از حضرت

ارغینه با دزدان یاری شده آن طایفه اموال مردم را میزدند و با
 قسومت میکنند پادشاه بعد از تجسس و تفحص دست که این
 است امیر ارغینه را بجنور خود احضار فرموده او را از شخص خود
 معزول کرده مجازات سخت داد تا سایر حکام عبرت گیرند

حکایت امیر اسمعیل سامانی روزی با اسحق برادرش
 در سرای سلطنت جلوس فرموده بود یکی از دانشمندان
 بروی ورود کرد سلطان با عزاز و اکرام و احترامی تمام او را پذیرفت
 بردست رست خود جای داده نهایت تقدیر نسبت با خود نمود
 در زمان رفتن نیز تا وسط اطاق با آن شخص مشایعت نمود بطوریکه
 حاضرین متعجب شدند پس از رفتن او اسحق با امیر اسمعیل گفت که
 تعظیم و تکریم که کردی منافی مقام پادشاهی است و اگر همیشه
 کنی که امروز بر آن اقدام نمودی هیت تو در دلهام کم شود و حسن در
 امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت نماید
 از آن است که در بیان آید پادشاه و بزرگان مملکت هر قدر
 قدر علم را بدانند علم بیشتر در آن مملکت رواج یابد و برای انانی خود

ترتیب

مهر قیامت حاصل شود و قدرت و عظمت سلطنت بیشتر گردد

حکایت شخصی مقروضی عمامه بر سر گذاشت طلبکاران که با او مدارا میکردند بر او سخت گرفتند و مطالبه پول خود را نمودند مرگم سبب این سختی را پرسیدند طلبکاران میگویند تا عمامه نداشتی خال خوردن مال مردم را نمیکردی حالا که متمم شده است چشمت را در قبضه قدرت خود میدانی و جان مال مردم را برای خود بساج میشمارد

حکایت و اعطی بر سر فرزندش ثانی خیرات و بر طبری مؤثرانه بیان کرد که بسنوز و عظم تمام نشده پسرش چاره بجای رفته آنچه او عطا داشت انفاق راه خدا کرد و مستحق داد و عطا چاره همینکه خانه مرهبت نمود هیچ چیز نیافت و نمود بفرزند چاره چنین کردی عرض کرد شاگردی بودید که محتسبات انفاق را ذکر میکردید

بل ای آرزو عطا برای دیگران بود نه برای خودمان
و عطا کن کاین جلوه در محراب بکشند چون بخلوت میرود آن را رد میکردند

حکایت کرسی سالی بخیر سیاه خرید و خورد بسیار خوش

آمد سال دیگر آمد بجای آن باو بخان آورده بودند کمان کرد که اینجاست بزرگ شده قدری خرید چون بدندان گرفت دید پیر میزه است بدو را نذاخت و گفت مرده شوی ترا ببرد که هر چه بزرگتر میشود بدتر میشود

حکایت شخصی گفت خواب دیدم خضرا که آب در آن دمان من نذاخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواستی دست زدن برفش دراز تو نمیدزد تو دمان خود را باز کرده افتاده بدمان تو

حکایت شخصی کسیر واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت می آمد و نمیکشید و آجیل میخورد تا آنکه آن شخص تنگ آمد و گفت آخرا تا کی میطلب خواهی کرد و نوید خواهی داد گفت این دفعه میروم و خبر در دستم برفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب آورده ام آن یک غلیانی چاق کن چون غلیان کشید گفت حالا بگو کجاست یک پیاله چایی هم درست کن چون چا خورد گفت حالا بگو که دم

تمام شد عرض کرد عجب که کن ناماری هم بیا و بخریم چون
 آورده خوردند گفت حالاکو گفت راستی بخوابی این است
 که از آن روز تا بحال زرقه بودم و خواستکاری نگرده بودم هر
 رفته با و گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم
 بپزند تا بوی که از آنها را بدوشش نشخو نکند از من

حکایت مادری برای پسر مرده خودش که میگردید
 بستان تو بروم که سید بودی مردم گفتند پسر تو که سید
 گفت پس چرا عقل نداشت

حکایت الواد صوفیان برای میرداماد مضمونی در شنیدند
 که چون مرد نیکو دست کز روی پرسیدند که من ز بکت گفت
 استقص فوق الاستقصات آنها نفهیدند بخدا شکایت کرد که ما
 زبان این بنده ترا نمی فهمیم خطاب سید که دست از روی داد
 که این بنده در دنیا هم خیلی سخن می گفت که من نیز نمی فهمیدم

حکایت از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را
 میکند گفت اگر آن پای دیگرش را بلند کند می افتد

صد

صیاد وقت صید چشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
 هر دو چشم خود را هم بگذارد جایز نخواهد دید

حکایت وقتی شالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند
 که مرغ ما نیم گوشت داشت شغال برد شغال در شالی راه برد
 بر خورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که کچارک گوشت
 ندارد میکشید نیم من گوشت دارد رو باه گفت که بگذار زمین
 وزن کنم شغال مرغ را بر زمین گذاشت رو باه گفت من
 به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر
 دوید با دزدید دزدی که نسیم را بدزد و دزد است

حکایت وقتی عیسی امیس را دید که در جلو او بیخ حرا
 و بهر یک باری بسته است پرسید این بار با چیست گفت بار
 تجارت منت و طالب مشتری هستم پرسید که چه خبری است
 گفت یکی از آنها با رجور و ستم است فرمود مشتری آن کیست
 بعضی از سلاطین و حکام و دیگری بر دشمنی و حد و نفاق است
 مشتری آن مردمان بی فهم بهیتر میشود و دیگری با کبر و طمع است

دشمن

دشتری آن بعضی علما هستند و دیگری بر ریاضت شوی
آن جنس عمال و نوکرند و دیگری بارگروهی است دشتری
آن زمانند

حکایت وقتی تری رنجور شد در صحرائی افتاد که کسی نزد
او نشت که چون ببرد او را بخورد خر گفت که ای کرک اگر کاری
داری برو عقب کار خود که من باین زودی نمی میرم زیرا که من
از آن سخت جانهای عالم کرک گفت بسیار خوب من هم
آن بکارهای عالم اینجا خوابم نشت تا تو میری و من سلطان
باشم

حکایت شخصی ریسانه بر سر خود کرده سر بسیار
گرفته و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسان از سر خر
گشود و فرار بر فوق خود داد و ریسان را بر سر خود بست خدیو
که گذشت سرفه کرد صاحب فرزند بخت کرد عوض خرازی را
بر ریسان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت من تا هم
بما در خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدای فرمود

الحال دل مادر بر من جسم آمد دعا کرد دوباره بصورت آدمی مثل
که دیدم پس آموز ریسان خود را کشود و از وی عذر خواست که من
نمیدانستم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحاح
از تقصیر من بگذر چند روز بعد در میدان ل فرودشان فرود
دید که او را میفرود شدند پیش آمد و سر بکوشش فرک داشت و گفت ای
بیشترم دوباره با درت چه بی ادبی کرده که فرشته دیگر کون ترا
منخوزم و ترا منخوزم پس از وی در گذشت

حکایت کوری در شب تاریک در وحل افتاده فریاد
که ای مسلمانان چرا عی فراره من دارید یکی آواز او را شنید گفت
که چراغ ز این بنی بچراغ چه بینی که گفت چراغ برای خود نمی طلیم بلکه برای
مردمان که در دل میخوابیم که مراد در اینجا دیده از پای نمیکنند

حکایت شخصی تکاری بیت خرواشت بر یکی از آنها سوار
و هر چه خرمای خود را شماره کرده نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر
تقصیر کرد و در خود را یافت شخصی با او گفت پیاده شو و شماره کن
شد دید عدد آنها درست است باز سوار شد و شماره کرد نوزده

عدد دید گفت که من پایده میروم تا یک خرمن کم نشود چنان
حق چهل نپذیرد رفو

حکایت قاطری یک پای در درسه گذشت و خواست که
و حسل آنجا شود شخص طریقی او را گرفت و گذشت که داخل شود
صاحبش آمد و گفت که قاطر مراد به گفت تفاوتت با من خرقه قاطر
من ده تا قاطر ترا بدسم گفت از چه چه گفت اگر پای دیگر
نیز بدرسه گذاشته بود بجای خرشید و من نگذاشتم

حکایت یکی از روضه خوانهای نقال روزی در طهران
بالای نهر میکفت که یک متری تخیل کرده نوشته ام که اگر
کسی آن نوشته را بدیوار خانه خود بچسباند تمام موشهای خانه
یا فرار میکنند و یا همه میمیرند جمعی از حضار محاسن بالهاس
آن متر را که در روی پارچه کاغذی سرخ نوشته و حاضر شد
از او گرفته بجای نمون و شکر شدند چنانکه روضه تمام و مردم
شدند اتفاقاً در آن ساعت درین عبور از بازار مردم دیدند که همان
روضه خوان در بسو دکانی ایستاده تله موش بگری میخورد

گل اگر طبیب بودی سر خود دود

حکایت صرافانی بوزینه بدر دکان خود می نشاندند
و دکان کنند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه
نشست و خود را بخواستند تا بوزینه را اختیار نموده بخواستند
وزر و سیم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان
بوزینه را بسیار اذیت و آزار کرد چون تکی گذشت باز
طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دوست خود را
خود میمالید و چشم خود را میکشود تا خواشش نبرد پس صراف
دزد را شناخت و آنچه در سابق برده بود از وی گرفت

حکایت یکی از صاحبان لان روز از زانی را دید که بهم آمده
و در چشم شده و کف در دهان آورده پرسید که این چیست
کسی گفت فلان از یک کلمه حق مظلومی رسیده صاحب کنش
خود مایه هزار من سنگ بر میدارد طاقت تحمل یک کلمه
حق ندارد

اگر خود بر در پیشانی	نه مرد است آنکه در روی
----------------------	------------------------

کل

بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت شخصی مرتبه بزرگ یافت یکی از دوستان
برای تنبیه نزد او آمد صاحب منصب چون دوست قدیم خود را
از شناساقتن او اغماض کرده پرسید تو کیستی و چرا آمده همان
شرمزده شد و گفت مرا بنی شناسی گفت که نه گفت
دوست قدیم تو ام شنیدم که گور شده برای تعزیت آمده ام
پس از جای خود برخاسته و برفت

دلایران سه متمندند	زبانی اند و نانی اند جان
بنامی نان بده از در بر	نوازش کن بیاران زبا
ولاکن یار جانیر است	بجانشان بده ارغیوان

حکایت مرضی نزد ضییی رفت و گفت موی من
در دمیکند و در کن طبیب بنفش او را گرفت و پرسید
چه خورده آن شخص جواب داد قدری نان و بیج طبیب گفت
نه مرضت برض آدم میماند و نه خوراک بخوراک آدم

حکایت کسی به پیش نویشرون عادل مرده آورد که

قدیم است

خداست یالی فلان دشمن ترا برداشت نویشرون گفت هیچ
شنیدی که مرا خواهد گذاشت

مرا بمرک عدو جای شادمانیست | که زندگانی من نیز جاودانیست

حکایت مذکور است که یکی از سلاطین ایران تئبل تن برود
و باستغای لذات مشغول گردیده عهات مملکت بر یک
از وزرا که بسیار مسک و طامح و خائن بود سپرد و وزیر
غفلت پادشاه بر امانی مستولی گشته و دست تقدی بال مردم در
کرد و جور و ستم آغاز نمود و نثری خدمت و خرابی خیانت نداد
و بکفرتن رشوت از ظالم مطب لوم عقنای نکرده و موجب عجز
شکیر مانز کمینه خود ریخت سالی چند بدین دستور گذشت
جلائی طن حسنا رنموده بدولتهای دیگر پناهنده شده سپاه
نیز بسبب فقدان و فرسیدن حقوق خود پریشان و متفرق گشتند
در این اثنا خبر توجه خاقان بلک ایران شایع گشته بسمع پادشاه
رسید امر بدین سان قشون نمود سپاه را برکننده و
خالی یافت خواص اطلبید بصورت حال ستفان نمود بر تقال

عقد

و عدم التفات او بامور مسکنتی نسبت دادند که اگر شاه در خوبت
 بنودی از خانه او را ویران نمودی پادشاه پرتغال
 خاطر شده وزیر سیاست کرده از امانی و جنس نوکران است
 نموده اند و خت های او را باقی مانده سپاه و مردمان کافی
 ستدیده قسمت نموده استقدی تربیت داده بکلوگیری
 شتافه دفع دشمن کرد و بجای خود وعده نموده که دیگر حال ملک
 و بندکان و غافل نگردد

سپاهی که خوشدل نباشد	ندارد حدود ولایت نگاه
----------------------	-----------------------

حکایت شخص بسیار مغزی اسی داشت او را
 طویل چنان بست که دم او بطرف آخورد اما سرش بیوی
 و خودش بیرون آمده بانگ زد که ای مردمان در اینجا تا شایع
 دارد که سر اسب بجای دم شده و دشمن بجای سر چون
 مردمان جمع شدند صاحب اسب از هر یکی درمی چند کوفه تا شمار
 میداد و هر کس که بطولیده داخل میشد از ساده لوحی خود
 شده بیرون میآمد و هیچ نمی گفت

حکایت حاتم طائی را پرسیدند هیچ از خود کرمتر درو
 دیده گفت روزی در سفر بودم و شب بخانه روستائی فرود آمدم
 او یک کوفه سفیدی داشت فی الحال از برای من گشت و بر آن کوفه
 پیش من آورد من او را ملامت کردم که چرا کوفه سفید را بر آن
 من گشتی روستا در جواب من گفت رواندیدم که همان
 در خانه ام کرم خبند پس من روستا را از خود کرمتر سوختی
 دیدم بعد حاتم را پرسیدند تو در عوض او چه دادی گفت
 شتر و دویت کوفه گفتند پس تو از وی کرمتر شدی حاتم
 گفت هیاهات او از اندکی بمن بیش داد اما من از بسیار
 اندکی دادم

اگر بریان کند بهرم کوی	نه چون پای مرغ باشد
------------------------	---------------------

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند
 و سیاحت میکردند یکی از ایشان ضعیف بود که هر شب
 یکبار افطار کردی و دیگری قوی بود که هر روز سه بار خوردی
 در شهری تهنیت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و

بهر

بکل در آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بجانها نرسیده
 قوی را دیدند مرده اما صیف جان سلامت برده در این
 عجب مانند چکی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که
 بسیار خوار بود طاعت حیوانی نداشت بستی مبرد و اندکی که
 خوشتن دار بود بر عادت خوشتن مگر کرده سلامت ماند

چو کم خوردن طبیعتی را	چو شمشیر پیش آید سیل کرد
و گریه پرور است اندر فرا	چو سگی میندازد ستمی مبرد

توزش کم دهم تا فتن
 مصیبت بود در زمانیان
حکایت شخصی زیر درخت کردگان نشسته بود و
 شاخهای درخت تا شام میگرد چون کردگانهارا در شاخ او شمشیر
 با خود گفت

درخت کردگان این را	درخت خیزه الله است
--------------------	--------------------

خدا تعالی در این درخت بزرگ چنین میوهای خورد اما در تمام
 خیزه چنان میوهای عظیم آفریده است لایق این درخت است
 که میوهای بزرگ مثل هندوانه بر آورد چون بنگله که بخت
 ناکاه

کردگانی ارشاخ گسته و بر سر او قناد آن شخص این حالت را مشاهده
 کرد سجده فرورفت و شکر سجده کرده و گفت خدایا خوب
 که این درخت میوه خرد آفریده و الا سرم از میوه بزرگ
 خورد شده بود

حکایت مولانا عبدالرحمان جامی حکایت میکند که در
 در فصل بهار جمعی از دوستان بصره بیرون رفته بودیم چون
 در موضع خرم منزل ساخته سفره انداختیم سگی از دور ما را دیده
 با بخار ساینده یکی از خضار باره سگی برداشته در عوض سگ
 پیش سگ انداخت سگ سگ را بوییده بی توقفت
 ما هر چند آواز دادیم باز نیامد متعجب ماندیم یکی از دوستان گفت
 بیج میدانید که این سگ چه میگوید گفتیم که نه گفت که میگوید
 بدبختان را بچسبی و اگر سگی سگ میخورد از خون ایشان چه تمتع
 توان برد

حکایت از عبدالله بن جعفر طیار روایت است که
 بخراسان میرفتم و در شاهی راه غلامی دیدم که در صحرا کوفته
 چند

نویسند

نویسند

میچرانید ناکاهکی از جانب صحرا رسید و در برابر غلام نشست
 و چشمان خود را بر روی غلام دوخته بوی نیکو گیت غلام میسر
 نان از انباجه خود بیرون آورده پیش یک انداخت او نان
 خورده از روی صرف نظر میکرد غلام نان دیگرش داد سگ
 قرص را خورد و بغلام میگریست غلام نان سیمش سگ انداخت
 پس من از آن غلام پرسیدم که چیزی تو خد است گفت نان
 هشتم امروز که آنها را بک دادی پس خود چه خواهی خورد غلام
 نان باندیشه فرود رفت و گفت اگر من گرسنه نام سهل است
 ولیکن این سگ غریب است و بامیدان نبرد من آمده است روا
 که محروم باز گردد عبدالله گوید من از فضل غلام خوشحال شدم
 از صاحب خود خریدم آزاد کردم و سپیدین بخاری خیر رسید

حکایت شیخ سعدی میفرماید که هرگز کسی بهل خود قرار
 نگرفته است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و هنوز
 تمام نکرده او سخن آغاز کند

سخن را سرست ایچر و بند	میآورد سخن در میان سخن
------------------------	------------------------

خداوند تدبیر و فریبکده است	نگوید سخن تا نه بنید محوش
زبان در دهان ایچر و بند	کلید در کنج صاحب بهر
چو در بسته باشد چه دانندی	که گوهر فردوش است یا سیلو
اگر چه پیش خود مندا خاشبی	بوقت مصلحت آن به که در سخن
دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت سخن

حکایت شیخ سعدی میگوید هرگز از دور زمان نیاید
 بودم در روی از کردش آسان در هم نمانشیدم مگر وقتی که پای
 برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه دردم
 بیکر دستم دیدم که پای نداشتم پاس نعمت خدای بجا
 آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

تا قیامت سخن نذر کم نعمت	همه گویند یکی گفت نباید زهر
نعمت با رخد یار عد و بیرون	شکر خاتم تو هرگز نکند شکر گزار
نامید از در لطف تو کجا باید رفت	تاب قدر تو نداریم خدایار نیهار
سعدی یار است آن کوی در شب	راستی کن که منزل زسد کجرفقار

حکایت اسکندر رو میسر رسیدند که دیار مشرق

مهر

و مغرب بچ کر فشی که ملوک پشین را خراین و ملک و عمر و لشکر
 از این پیش بود و چنین فتح ایشان را میسر شد گفت چون
 خدی عزوجل با عزم و تدبیر هر مملکتی را که گرفت عیشش را نیاز دم
 و نام پادشاهان جز بر نیکوئی نبرد

بزرگش نخواند اهل خرد	که نام بزرگان بستی
نام نیک رفیقان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت جز آن

حکایت دزدی بخانه پارسائی رفت خدا نکرده
 که دخیلی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد کلیمی که
 خسته بود در رکب ز دزدان داحت تا محروم باز گردد

شیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان بهم نکردند
تراکی میسر شود به مقام	که بادوستا خلافت

حکایت جوان عربی بدقریس قبیلہ بنی تمیم دل بستگی
 پیدا کرده شب در روز خیال او غافل نبود و از خداوند
 وصال او مینمود عاقبت کس نزد او فرستاده و او را
 شده تنی کرد که بزوجهیت او در آید فرستاده با هزاران رحمت

پدر دخترو خود او را رضی بدین موصلت نموده مشروط بر این که با دیان
 یکی از شیوخ عرب را که در اصالت و هنر و شکل و شمایل بهمت بود
 بهر شکل است تحصیل نموده در عوض مهر تقدیم دارد آن چون
 عرب که جمال صورت و کمال معنی داشت دید که شیخ ما دیان خود را
 تمام مملکت او نخواهد فرودخت و از دست نخواهد داد جز آن مردی
 شنید که شیخ ما دیان خود را سوار شده در چند فرسخی بقریه رفته است
 آن جوان با تحمل تمام از عقب او بصحرارفته لباس مندرس در بر
 در کنار جاده انتظار مریحبت شیخ را می کشید و پایهای خود را
 پیچیده و خود را بصورتی فرغیب پیاده و مانده ظاهر حشمت
 همیکنه از دور شیخ را سوار بان دیان دید که می آید از قاف
 لنگان لنگان شروع کرد بر رفتن همسنگم شیخ سواره بدو رسید
 که این چه حالتست گفت ارضدات سختی مسافرت و رنج راه مانده
 و اینطور دلیل شده و پایهای مجروح گردیده تو انانی رفتن بدارم شیخ
 بر حال او حرم فرموده عقب خود با دیان سوارش کرد هر
 سواره شروع بر رفتن نمودند قدریکه مسافت کردند آن جوان شیخ را

دور

که پیر و ضعیف البنیة بود غلظت از نادیمان زیر انداخت و خود را
کشیده براند شیخ در حالیکه بزین افتاده بود استجازا آواز زد
گفت حالا که اینها را با من کردی فقط چند کلمه حرف ما تو
دارم آنها را گوش کن و بعد هر جا که میخواهی برو جوان جوان
بفرماید شیخ گفت که من با تو این قسم نمی کردم و تو بطبع کین
نادیمان اینطور خیانت و نامردی نمودی حالا بصیفت در بیان که
نظر نمودن ز نادیمانی برای من چندان دشواریست ولی بجز
تو هیچکس بسمع مردم برسد سداب جان خواهد کرد و دیگر هیچ
سواری و هیچ قافله بخیر شخص و امانده را در میان مکت و در عت
خواهد نمود این کلمات طوری نوازش شد که فوراً نادیم شادمان
آورده بصاحبش تسلیم کرد شیخ گفت حالا که پند من بر تو رسیده
واقعه متن دارم که حقیقت امر و سبب اقدام با خیرک خود را
از روی راستی برای من بیان نمایی جوان بتخصیص ماجرا برای شیخ
حکایت کرد شیخ بر عهد گرفت که بعضی درود منزل قدم بجا
این امر خبر نماید همینکه منزل رسید نادیمان را بدو شنید و در

د

دختر رئیس قبیله بنی تیم فرستاد و دختر رئیس را بحباله نخاج آنجا
در آورد و چند روز اسباب عیش و سرور مهیا نموده و مخارج این
عروس را نیز خود متحمل شد

صدیاری است روان گوئی دین	راستی کن که منزل زرسد کج فضا
--------------------------	------------------------------

حکایت خری و شتری در مرغزاری می خریدند خر
سیر شد شروع کرد لصد کردن شتر گفت صد لکن مردم
مطلع میشوند ما را میزند در زیر بار میکشند خرف گفت باید عذر
پدرم افتاده ام اتفاقاً قافله میکشد شترکاری صدای خراش
شتر و خنجر گرفته و بار بستند خرد زیر بار و امانده شد
او را نیز شتر بستند شتر آن علم خشمگین گردیده همچون بگرد
رسیدند شروع کرد بهروله کردن خند از بالای شتر گفت
این چه موقع رقاصی است گفت من هم در اینجا باید رقاص
ما درم افتادم چاره خوار شتر بعباد و مبرو

حکایت	شیخ چند رکعتی از شاهپیر درویشان
بود مردم میگفت	بروید دعا کنید که خدا دروغ نباشد اگر

د

اگر راست باشد پوست از کله شام مردمان در ونگوی بر حرمی
انصاف بی فوت منافق بیرون خواهد آورد و کبیر اعمال
زشت خود تان خواهد رساند

حکایت بزرگوار پسیدند از معنی حدیث خدا
عَدُوکَ نَفْسِكَ الَّتِي مِثْرُهَا نَفْسُكَ كَقَوْلِكَ هَذَا
که با وی همان کنی دوست کرد و گرفتار که چندانکه با او در
بیش کنی مخالفت زیادت کند

و نشسته خوی شود آدمی بکم خورد
مراد هر که بر آری مطیع امر شود
و که خوزی چو بهام بوفنی چو باد
خلاف نفس که کردن چو پناه

حکایت تو انگری بحیث پرسی رنجور بود
گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم قرآن کنی یا بذل قرآن
باشد که خدایتعالی شفا دهد سختی با ندیشه فرورفت گفت که
ختم قرآن بجنور اولتر که گله دور است صاحب دلی بشنید
که ختم قرآنش بعلت آن اختیار افشاد که قرآن بر نمر زبان است
وزر در میان جان

در دنیا کرد طلعت نماند
بد نیاری چو خرد کل ماند
گرش بسره بودی در آید
و که انچه خواهی صد بخواند

حکایت روزی از روی جمل و جوانی بانگ بر ماورد
دل از زده بچینی نشت کریان بیکت مگر خردی فراموش کردی
در تسی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند پیش
که ز عهد عزیت یاد آیدی
چو دیدش بیک انگن و پیل تن
که سچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر حسن
که تو شیر مردی من سیره زن

حکایت روزی بجزر جوانی سخت رانده بودم و شبانه
بپای کرپوه ست مانده پیر مردی صنیف از نس کاروان بی آمد
چه جنبی خبر که حرم در پیش و حرامی در پس نه جای خفتن است کشت
که چون روم که نی پای رفتن است گفت نشینده که گفته اند
رفتن نشستن بیکه دویدن کستن

ایک مشتاق نزلی مشتاق
است تا زوی در کت و مشتاق
بند من کار بند و سیر موز
شتر آهسته میرود شب و روز

با نام

دری

حکایت با طایفه دانستند و جامع دمشق بمکه مکرم
 ناکا جوانی از زور درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی
 داند اشارت بمن کردند کفتم خیر است گفت پیری صد
 ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی خبری میگوید و مفهوم
 میکند اگر کبرم قدم رنجگنی مرزبانی و باشد که وصیتی کند
 بایش فراسیدم این ابیات همگفت

درمی چند کفتم بر آرم کجا	درینا که کبر رفت را نفس
درین که بر خون لوت	درمی خد خوردم و کفتمت بس

معنای این سخن باشا میان عبرتی کفتم تعجب کردند از عمر دراز و توان
 خوردن برجات دنیا کفتمتش چگونه در این حالت کفتمت حکوم

مذیده که چه سختی هم برسد کسی	که از دانش بد بر می کنند دنیا
قیاس کن که چه حالش بود در	که از وجود عیشش در برود و جا

کفتم تصور مرک از خیال بد بر کن و و هم را بر طبیعت مستولی کردند
 که فیلسوفان کفتمت اند مزاج اگر چه مستقیم بود عجا و بقا را نشاید
 مرض اگر چه نایل بود دلالتش بر هلاک کنند اگر فراموشی را

بجویم

بجویم تا معالجه کند که به شوی گفت مہبات

خواجه در بند نقش ابواب	خانه از پای است و بر
دست بر ہم ز بطریق	چون حرف بنید و فایده
پیر مردی ز نزع بسید	پیر زن صندش همیاید
چون مخط شد عدل مزاج	نه غرمت اثر کند علاج

حکایت حسن میندیر گفتند سلطان محمود چنین
 بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانند چگونه است که با
 هیچیک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاد حسنی
 منت گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نگویند

کسی بدیده انکار اگر نکند	نشان صورت یوسف در پناه
و کر چشم ارادت نظر کند درو	فرشته اش نماید چشم کرد

حکایت خطیبی که یہ بصوت خود را خوش آواز پنداشتی
 و فریاد پفایده برداشتی کفشی نصیب عزاب البین در پرده الحان
 اوست آیات ان انحر الاصولت لصوت ایحمر در شان
 مردمان ده بعلت جاہی که داشت ملتیش میکشند و ادبش

میدیدند تا یکی از خطبای آن ایستاد که با وی عداوت نهانی داشت
 باری پرسیدند و آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام حیرت
 گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردی
 از پشت در راحت بودند خطیب لغتی بنیدیشید و گفت چه
 خوابت که دیدی و مر از عیب خویش مطلع گردانیدی معلوم
 شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند تو بگو
 از این پس خوانم مگر با هستی

از صحبت دوستان برنجم	کا خلاق بدم حسرت نماند
علیم هنر و کمال ببیند	خارم کل و پاهمن نیاند
کو دشمن شوق چشم حالان	تا عیب مر اهن نیاند

حکایت یکی از شرایش امیر دزدان رفت و شنید
 فرمود تا جامه اش بپوشد و از راه بدر کردند سکان و قفای و افشاند
 خوارت تا سگی بر دارد زمین بخ بسته بود عاجز شد گفت این
 مرد مزاده مردمانند که سگ را کشته اند و سگ را بسته امیر دزدان
 از غرور بشیند و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی نخواه گفت حاجت

سوخاهم اگر بنام فریانی
 امیدوار بود مردمان بخیر گنا
 رضیت من العینة بالایاب
 سالار دزدان را بر آورد
 بفرمود جامه اش زد کردند و در می خندید و دادند

حکایت یکبار زنی صاحب جمال بود در گذشت و مادر او
 پیر فروت و بد اخلاق و بعلت صدق در خانه نمکین ماند مرد
 از محاورت او بجان رنجیدی و بجهت صدق از محاورت او جان
 ندیدی یکی از نظایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن
 زن بر من چنان دشوار می آید که دیدن دزدان

کل تبارج رفت خار با	کنج بر داشتند و بار با
دیده بر تارک سیمان	خوشر از روی دشمنان دیدن
و هبت از هزار روید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت طویرا با زاعی درختس کردند طوطی از بیخ
 مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طبیعت کرده است
 بیت محوت و منظر لحن و شمایل ناموزون یا غراب پس

باز

یا لیت بینی و بیکت بعد بشرقین	
علی بقیاس بروی تو هر که خیزد	صبحاح روز قیامت بر او سبازد
بد اختری چو تو در صحبت تو پای	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد
عجبت آنکه زاع هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود طول شد لاجون	
کنان از که دشمنی همی ناید دوستهای لغابن بر یکدیگر همی ناید	
و میبخت این چه بخت نکون است و طالع دون و آیام قون	
لایق قدر من آشتی که با زاعی بر دیوار باغی حرانمان و جلوه کنان	
پار سار اسبق ز زندان	که بود هم طوطیه زندان
تا چه کتاه کردم که روز کارم بقبولت آن در سکت صحبت چین	
ابلی خود رای و نابس مایه درای در این نفس متباد کرده است	
کس نیاید سپای دیواری	که بر آن صورتت نکار
که ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانارا از نادان نفرت	
و صد خندان نادان را از نادان وحشت	
ز اهدی در سماع زندان	زان ساین گفتن شامی

که طولی ز ما ترش نشین	
که تو هم در میان ما تلخی	
حکایت	
در عتد بیج سرائی مژده بودم جهودی	
من از که خدایان نمیتلم و صف اینخانه را چنانکه هست ازین	
که ایسج عیبی ندارد و کھتم بجز آنکه تو هم ایستنی	
خانه را که چون تو هستی	ده درم سیم کم عیار
لیکن امیدوار ماید	که پس از فرک تو هزار ارژ
حکایت	
جالینوس حکیم ابلی را دید دست در کریان	
زده و بخرتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بانادان	
بدینجا که نرسیدی	
دو عاقل را نباشد کین بکار	نه دانائی ستیزد با کجا
اگر نادان بوخت نکویند	خردمندش بزوی بگوید
دو صاحب بدل که دارند	همی دون کرسی و اوزیم
و کرا از هر دو جانب جانانند	اگر زنجیر باشد کینانند
یکی رنشت خوبی و اودوم	تخل کرد و گفت ای بیخدا
بتر آنم که خواهی گفت	که دانم عیب معین

بهر

حکایت سیکمی در علم موسیقی مهارت تمام داشت
 و در کتب آلات موسیقی و اختراع نغمات و کلهش همت همی گذاشت
 و در مواقع خلوت بنواختن یکی از آلات موسیقی مشغول بود یکی ساز
 سرسنگان این نهر اورا شنیده رقصه بدو نوشت و بجهت را مشکری
 اورا بمنزل خود طلبید حکم از قبول آن امتناع نموده این شاعر
 شیخ را در جواب نوشته بدو فرستاد

آن شنیدم که صدوفی میگوشت	زیر نعلین خویش میخیزد
استینش گرفت مگر کنی	که میان نعل برستورم بند

حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و در پیش
 خود از اغیار بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت داشت و شکست
 نمانده

هر که بر خود در سوال کشود	تا بمیرد نیازمند بود
از بگذارد با دست کهن	کردن بی طمع طلب بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم حسنلاق عزیزان
 آنست که بانان و نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد که با جا

دعوت سنت است دیگر روز ملک بغد خدش رقت عا
 بر خاسته ملک را در کنار گرفت بقطف کرد چون ملک نیما
 شد یکی از اصحاب شیخ پرسید که چندین ملاطفت پادشاه خلافت
 عادت بود در این چه حکمت است گفت نشینده که کجا کلاه اند

هر که بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش بزجاست
چون کفایت بیضش کنی	عذر چسپارگی باید خواست

حکایت بایکی از دوستان کهنم اقماع سخن گفتم
 بعلت آن اختیار افشاده که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق
 افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید هجر چشم عداوت ز کفر
 عیب است

حکایت ابلی را دیدم سمن و خلعت شین در بر کعب
 نازی در زیر و هتب مصری بر سر کسی گفت چو نمی بینی این
 دیبای مسلم بر این حیوان لایعلم کهنم حلی زشت است که با بزر
 نوشته است

با دمی توان گفت تا ندانم حیوان	بجز ذرا به دوستار نقش برود
--------------------------------	----------------------------

بگرد

بگرد در همه اسباب ملک آتشی که هیچ چیز نمی خلال جز خودش	
حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بخت صاحب	
بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون بر	
فرار سید از بی دست پایی نتوانست که بخت	
چو آید ز پی دشمن جان شان	ببند و اسب پای مردودان
در آندم که دشمن پایی سید	کمان کجیانی نشاید کشید
حکایت صیاد صغیر را ماهی قوی در دام افتاد	
طاقت صلب آن نداشت ماهی بر او غالب آمده و دام از دستش	
در ر بود و بر رفت	
شد غلامی که آب جو آورد	آب جوی آمد و غلام بر برد
وام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام بر برد
ویگر صیادان در نع خورند و ملامتش کردند که چنین صیدی	
در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان	
کرد که مرزوری نمانده بود و ماهی را همچنان روزی ماند بود	
حکایت مالدار را شنیدم که بخل جان معروف بود	

حاتم طالی کبرم ظا بر حاش مغبت دنیا را آسته خست بس	
در نهادش همچنان بنگن که نانی بجانی از دست ندادی و کبری	
ابو هریره را بقیه نخواستی و نک اصحاب گفت را استخوانی	
نیداختی با بخل خانه اورا کس نیدیدی در کشاده و سفره اورا	
سر کشاده	
در ویش بحر بوی طماش نشیدی	مرغ از پس نان خوردن او دادی
شنیدم بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و چنان فرغونی در	
قوله تعالی اذا اذکر العسق ناگاه بادی مخالف کردی	
دست بر آورد و فریاد بنیاده کردن گرفت قوله تعالی فاذا	
رکبوا فی الظلمک دعوا الله مخلصین له الدین	
دست تضرع چه سود بنده را	وقت دعا بر خدا وقت گرم در
آورده اند که در مصر قارب درویش داشت به بقیه مال او توانگر	
شدند و جا همای کهن بشیند خبر مرگ او بدیدند و حیرت و وسوسا	
ببریدند	
مکن نماز بر آن بجا بس که هیچ نبرد	که عمر در سحر تیسر مال کرد و خورد

بازگانه

حکایت باز کافی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
 و پس بده و خدمتکار شبی در غریز بگش مرا بخره خوش برد
 همه شب نیار میدار سخنها پریشان گفتن که فلان انبارم در کشت
 و فلان بضاعت هندوستان و این قبایه فلان زمین است
 و فلان چیز را فلان زمین گاه کفتی که خاطر بکن دریه دارم که بهو
 خوش است و گاه کفتی نه که دریای مغرب شوش است باز
 گفت سعید با سقر و بگرد پیش است که اگر آن کرده شود بقیه عمر بکوش
 بشنم و ترک تجارت کنم کفتم آن کدام سفارت گفت کرد
 پاریسی بچین خواهم برد شنیده ام که آنجا قیمت عظیم دارد و از آنجا
 گاه چینی بروم آرم و دیبا بی رومی هبند و پولاد و هند بی
 و بچینه طبعی بین و برو میانی پارس و از آن پس ترک تجارت
 کنم و بد کافی بشنم و چندان ازین لؤلؤها فروخته اند که بیش از آن
 طاقت کفتمش نماند گفت ای سعید تو نیز سخنی بگوی از آنها که دید
 و شنید بگفتم

آن شنیدم که در غریز	پارسی و حیا و آرزو
---------------------	--------------------

گفت چشم تنگ دنیا دار
 یا قناعت پر کند ما خاک کور
 حکایت یکی از ملوک با تکی چند از خاصان در شمار کاها بی
 از عمارت دور افتاد شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک
 شب آنجا رویم تا رخت سرمان باشد یکی از وزرا گفت لایق قدر
 پادشاهان نباشد اینجا نباشد دهقانی را یک بردن اینجا خیمه زیم
 آتش فروزیم دهقان را خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد
 پیش سلطان برد وزیر خدمت بوید و گفت قدر بلند سلطان
 بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر و بهقان بلند شود
 ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شب با نگاه منزل او نقل کردند ما بدان
 او را نعمت جلوت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چید
 و می گفت

ز قدر شوکت سلطان بختی نمی کم	ز القات بهمان برای دهقان
کلاه گوشه و بهقان با قیامت	که سایه بومش افکند چون بوسلطان

حکایت موسی علیه السلام در ویشی را دید که از بری
 بر یک اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدا اتعالی مرا کفانی
 کند

که از بیطاعتی بجان آدم موسی علیه السلام دعا کرد تا خدا تعالی او را
 دستگامی داد پس از چند روزی که از مناجات باز آمد دید
 که قمار و خلقی بنوه بر او کرده آمده گفت این چه حالت است که
 خمر خورده و عریه کرده و کسی را گشته اکنون بعضی صاحبش میزند
 که بر بسکین اگر بر دشتی تخم کنجشک از جهان برد
 و آن دو شاخ کما و اگر خردا آدمی را ز خود نکند شستی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجا سر خویش
 و تو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

مسئله چو جاه آمد و سیم روش سیلی خواب بجهت سزش
 این مثل آخرت چگمی زده مور جهان به که نباشد پیش

پس خداوند تبارک و تعالی مصلحت خلق خدارا بهتر از خودشان میداند
 و بهر کس با اندازه استعداد او چیزی عطا میفرماید
 آنکس که توانگری میکند او مصلحت تو از تو بهتر دانند
 حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه
 عنان طاقت خلق از دست رفته بود و در ای آسمان بر زمین

و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته
 نامد جانور از وحش و طیر و ماهی بود که بر فلک نشاند بر نیوانی افکاش
 عجب که دود و خلق جمع نشود که ابر کرد و سیلاب دیده بارش

شخص فاسق رشت کرداری لغت بیکران داشت در این موقع
 بهمت بر عایت بندگان خدا گماشت تنگدستان را سیم و روزی
 و مسافران را سفره نهادی که روی از جور فاقه بجان آمده بودند سپهنگ
 ساط او کردند بدون مضایقه بهکی احسان نموده مان داو و جان آنها
 بخسید تا اینکه قحطی و غلا بر طرف شد و مردم از این بلا نجات یافتند
 و سالها اسم او را بهمت و جوامزدی یاد نمودند بعد از مرگ او
 از صلی خواب دید که او را در زمره یحیی و سید کاکاران در عیالین
 جای داده اند و روی درخشنده دارد پرسید که از کجا بدین مرتبه
 رسیدی گفت از بذل مال در عایت حال مردم و جای نفوس
 این مقام مخصوص را پیدا کردم آن احسانت دیدن استیانت
 خدارا بر آن بنده نجاشیست که خلق از وجودش در آسایش
 حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد که کسی شش

فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا
 در قضای آن تو وقت رواندارو گفت من اورا ندانم گفت
 رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل آنس برود درویش را
 دید لب فرو بسته و نمانده سخن بگفت و بازگشت گفتش
 چه کردی گفت عطای او را ببقای او بخشیدم

بر حاجت نزدیک ترش روی	که از خوبی بدش فرسوده کردی
اگر کوئی غم دل با کسی کوی	که از رویش بنبه استوده کردی

حکایت جوانمردی را در جنگ تا تاجراحتی بهون
 رسید کسی گفتش فلان بازگان نوشدارو دارد باید که
 نزد او بری صاحب دلی در آنجا حاضر بود گفت این بازگان

هم بخیل است هم ترش روی
 که بجای نانش اندر سفره بودی تا قیامت روز روشن کن ندیدگی
 جوانمرد گفت اگر نوشدارو از او بخواهم از دو حال خارج میت ده
 یا ندهد و اگر ده منصفت کند یا نکند بهر حال اینجیل چیزی
 زهر قاتل است

هر چه از دوانان مبت خوستی در تن افروزی و از جان کاستی

خاصه از چنین شخصی که علاوه بر خصل تندخوی و ترش روی است
 اگر خصل خوری از دست نخوی به از شیرینی از دست ترش روی
 و چکمان گفت اند که اگر آب حیات فی المثل آب روی فرو
 دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بدلت

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
 و رقه بر خرده میدوخت و تسلی خاطر بدین بیت میکرد

بنان خشک فقاغت کینم و جانم	که بار منت خود به که بار منت خلق
----------------------------	----------------------------------

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبع کریم دارد و گویم میم
 بخدمت آزادگان بسته و بر در دلهانشسته اگر بر صورت
 حال تو مطلع کردو پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش
 که درستی مردن به که حاجت پیش کسی مردن که گفته اند

هم رقه دو خنق به والزام کج صبر	کز بهر جامه رقه بر خو بجان نوشت
حقا که با عفت و دوزخ برابر است	رفتن بی پای مردم همسایه در

حکایت دو امیر را بودند در مصر یکی علم امت
 دیگری

دو کوی

و دیگری مال اندوخت آن علامه عصر شد و این عزیز مصر کشت	
پس این توانگر چشم حنارت در قیقه نظر کردی و کفایت سلطنت	
رسیدم و تو همچنان در مسکنت با ندی فقیه گفت ای برادر	
نعمت باری تعالی بر من است که میراث پندیران یا فقم یعنی علم و تو	
میراث فرعون و اما ان یعنی ملک مصر	
من آن مورم که در عالم	نه ز نورم که از نیشم بنام
کجا خود شکر این نعمت کردم	که زور مردم از زنی مردم
حکایت خوابنده مغربی در صف برآزان جلب نمیشد	
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت	
رسم سوال از جهان بر خاستی	
ای قناعت توانگرم کردا	که وای تو بهج نعمت
کج صبر خستیا رلقان	هر که صبر نیست حکمت
حکایت چکی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کیم	
بهتر است گفت آن را که سخاوت هست بشجاعت حاجت	
نوشته است بر کور بهر کور	که دست کرم به ز بار دوی

خاندان طائی و لیکت تا با بد	
با ند نام بلیدش بیکوی مشهور	
زکوة مال بدرکن که قصبه را	
چو باغبان برود بیشتر و پدر بخور	
حکایت پادشاهی چشم حنارت بطایفه درویشان	
نظر کردی یکی از ایشان بغراست دریافت و گفت ای ملک	
مادر دنیا بجیش از تو کتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرک برابر	
بقیامت بهتر	
اگر کشور شانی کامران است	و کرد ویش حاجت ندان است
در آن ساعت که خواهند این آن مرد	نخواهند از جهان شین از کفن مرد
طریق درویشان فرست و شکر و خدمت طاعت و ایشار و	
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و بی آزاری و هر که بدین صفیتهما	
موصوف است بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما	
شخص هر زه کوی بیدین هوا پرست هوس باز لا ابالی که	
روزها بسبب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب	
بحقیقت درویش نیست اگر چه در عبا است	
ای درونت برهنه از تقوی	وز برون جامه ریاوار

پرده هفت رنگ بگذرد	تو که در خانه بوریاداری
<p>حکایت یکی از صلحا خواب دید پادشاهی برادرش و پارسائی را در دوزخ پرسید که سبب درجات آن چیست و موجب درجات این چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند آمد که آن پادشاه بر ادا ت در ایشان در بهشت است و این پادشاه بتقریب سلاطین در دوزخ بِسْمِ الْأَمِيرِ عَلِيِّ بْنِ الْأَبِي طَالِبٍ الْعَظِيمِ عَلِيِّ بْنِ الْأَبِي طَالِبٍ</p>	
دلعت بچه کار آید و بوی مرغ	خود را ز عملهای نکو بهی در داری
حاجت بگناه برکی داشتیت	در ویش صفت باش کلا تری
<p>حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمان غنای از دست رفته فیتی بر سر او گذر کرد و در حالت تسبیح او نظر جان سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا</p>	
وَإِذَا رَأَيْتَ أَشْيَا كُنُوسًا تَرَاهَا	يَا مَنِ تَصْبِحُ لَعْنَتِي لَمْ لَا تَمُرْ كِرَامًا
متاب ای پارسا روی از کجاست	بخشایدکی در روی نظر کن

اگر من با جو اندوم بگردم	تو بر من چون جو بگردان کن
<p>حکایت طایفه زندان با بخار در ویش بدر آمدند و سخنان ناسرگشتند و بر بخانیدند در ویش سخنان پیش بر طریقت و گفت چنین حالتی برفت فرمود ای من زنده خرقه در ویش در حقیقت جان رضاست هر که در این کسوت تحمل نماید و نامزدی نگیرد متعی است و خرقه بروی مسلم</p>	
اگر کز ذلت سد تحمل کن	که بجز از ناله پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک	خاک شویش از آن خاک شوی
<p>حکایت فیتی بر در گفت که هیچ از این سخنان آویز متکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه گردان ایشان را گفت زنی نیم</p>	
ترک دنیا بروم آموزم	خوشتن سیم و غله اندوزم
عالمی را که گفت باشد پس	چون بگوید نیکر داندرس
عالم ناس بود که بد بخند	نه بگوید مخلوق و خود بخند
<p>قوله تعالی أَمْ مَرُونَ النَّاسَ بِالْحَقِّ وَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ</p>	

مبارک

پدر گفت ای پسر بجز در این میان باطل نشاید روی ز تربیت ضایعان
 بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علماء اضمحالت منسوب کردن
 و در طلب علم محصوم از فواید علم محروم ماندن هیچگونه بیانی باشد
 که شبی در وصل افتاده بود و میگفت آخرا میسلیمانان چراغی فرار
 من دارم زنی فاجر به پیشیند گفت تو که چراغ نبی می چراغ
 بینی همچنین محاسن و عطف چون کلمه بر آزان است آنجا تا آتی
 نه ای بضاعتی نستانی و اینجا تا اراوتی نیاری سعادت قبری

گفت عالم کوشش جان بشنو	وز نما بختش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید	خسته را خسته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر کوشش	وز نوشته است اندر پروا

حکایت پادشاهی را همتی پیش آمد گفت اگر بخواهم
 این حالت بر آدمین بر آید چندی درم زاهدان را دادم چون
 حاجتش بر آید و فای نذرش بوجوب شرط لازم آمد یکی را از چند
 خاص کینه درم بداد تا بزاهدان قسمت کند غلام عاقل و بهوشیار بود
 همه روز بگردید و شبها نگاه بخدمت سلطان باز آمد و در بهار ابوی

بر زمین نهاد و گفت چند آنکه طلب کردم زاهدی نیافتم مگر گفت
 این چه حکایت است آنچه من میدانم در این شهر چهارصد زاهد
 گفت ای خداوند جهان نکند زاهد است زرنمی ستاند و آنکه
 میسازد زاهدیت ملک بخندید و ندیدمان رکعت چند که
 مراد حق این طایفه ارادت است و اقرار مر این شوخ دیده را عدل
 و انکار اگر راست خواهی حق بجانب او است

زاهد که درم گرفت دنیا	روز زاهد دیگری بدست
-----------------------	---------------------

حکایت یکی از ملوک خرها ن سلطان محمود بسبب کین را
 بخواب دید بعد از وفات او سوال کند نشسته و جمله وجود او بر
 و خاک شده که شبانش که همچنان در خانه چشم همی کردید و نظری کرد
 همه حکما را تفسیر آن فرود ماند مگر درویشی که شرط خدمت بجای آورد
 و گفت هنوز چشمش بگردانست که ماکش با گردان است

بس نامور بر زمین دفن کرده اند	کز به تیش بر روی زمین بکشانانند
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کرد و استخوانانند
زندگ است نام فرخ نوشیروان	گر چه بسی گذشت که نوشیروانانند

خیری کنایه افلان و غنیمت شمار عمر زان شیر که بانگ برآید فلان

حکایت طایفه دروان عرب بر سر کوهی نشستند و منفذ کاروان بستند و رعیت بلدان از محایذ ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بچشم آنکه ملاذی مینسج از قله کوهی تپانده بودند و مجاهد و مادی خود ساخته مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه بر این نشق رود مدومت نمایند مقاومت ایشان محتمل گردد

درختی که اکنون گرفته اند	بر نیزی مردی در آید ز جانی
در شش چنان روزگاری	بگردنش از پنج بر کبلی
سر چشمه شاید گرفتن به سبیل	چو پر شد شاید که گشتن به سبیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را بخت بس ایشان بر کاشتند و فرصت نگاه تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کار دیده و جنگ آزموده بهر شتادند تا در شب جبال پنهان شبانگاه که در دوان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و غنیمت نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت بجا

بود چند کجی پاسی از شب بگذشت مردان دلاور زن کمین بدرج شدند و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند و با بیلان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را کشتن شایسته فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه غنچون شب با شش نور سیده و سبزه کاستان غنچون تازه دمیده یکی از روز پای تخت ملک را بوسه داد و زوی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این سپهر غنچون از باغ زندگانی بر نخورده و از رعیان جوانی تمتع نیافته تو هم که با اخلاق خداوندی هست که بخشدن خون او بر بنده منت نهادن از اینجین روی در هم کشید و موافق رای رفیقتش نباید گوئی پرتو نیکنان بخیر و هر که بنیادش بر تریبیت ناهل چون کردگان گنبد است نسل فساد انیان منقطع کردن و بیخ تبارشان بر آوردن اولیتر است که آتش نشاندن و احسار کدشتن و افحی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی نبارد	هرگز از شاخ بید بر نخوی
با فرومایه روزگار سب	کزنی بویا شکر نخوی

وزیر این سخن بشنید طوعا و کره بپسندید و بر حسن ای ملک
 آفرین خوانند و گفت آنچه خداوند دادم ملکه فرمود عین صوابت
 و لیکن اگر در سلک صحبت دو نان تربیت یافتی خوی ایشان گرفت
 آمانده میدوار است که این جوان در خدمت صاحبان تربیت
 و خوی خود مندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بنی و خداوند
 وی ممکن نشد است و در حدیث آمده است که نازن مولود
 و قد یولد علی فطره الاسلام ثم ابواه یهودانه و نصرانه و مجسانه
 پسر نوح با بدن بست
 سلک اصحاب کعبت روزی
 خاندان نبوتش کم شد
 پی بخار که رفت مردم شد

این کجاست و طایفه ازندمای ملک با او یار شدند تا ملک از خزان
 در گذشت و گفت بخندم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زان تا بگویم
 دیدم که بسی آب چشیده
 دشمن ثلثون حیر و پشماره
 چون بیشتر آمد شرو با برید

فی الحبله وزیر پسر را بخانه برد و باز و نعمت پرورد و است
 ادیب تربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر

ادب

آداب ملوکش بیاموختند و در نظر بنگران پسندیده آمد باری
 وزیر از حسن شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شته همی گفت که تربیت
 عاقلان در روی اثر کرده و هجس قدیم از جلیت او بدر رفته ملک
 از این سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت کرک زاده کرک شود	اگر چه با آدمی بزرگ شود
------------------------	-------------------------

سالی دو بر این برآمد طایفه از او باش محلت بد و بیستند عهد
 موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش گشته و
 پیاس برداشته و در مضاره در زمان بجای پدر نشست ملک
 از این معنی خبر شده دست یحرم بدندان کریدن گرفت و گفت

شمر نیک ز آهن بدین کندی	تا کس تربیت نشود ایچم کس
باران که در لطافت طبعش غلاف است	در باغ لاله روید و در شوره ناز

و ایضا فرمود

زمین شوره سنبیل نیارد	در او تخم غمضای مکران
انگونی با بدن کردن چنانست	که بد کردن بجای سخن دان

حکایت سر مهنک زاده بر در سری غمش دیدم که عقل

دکتر

وکیاست و فهم و فراستی زاید الوصف داشت و هم از فردی
آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود

بالی سرشنس بهوشندی	میافت تار پنبه
--------------------	----------------

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که حال صورت و کمال معنی داشت و حکما
کشفه اند تو انگری بهیست نه بال و بزرگی عقل است نه بال انبا
جنس بر او حد بردند و بیخانی او را متهم کردند و در کشتن او بی
بیفایده نمودند دشمن چندی چو مهربان باشد و
ملک پرسید که حضی انیان با تو چیست گفت در سایه دولت خود
بگمان رارحی کردم مگر خود را که راضی نمیشود الا بزوال بغت
و اقبال دولت خداوندی

توانم آنکه نیارم اندرون	خود را بچشم که ز خود برنج در است
بمیر تا برهی بسود کین رنجی است	که از مشقت او خبر بک شون است

و نیز گفته اند

شور بخت آن باز خواهد	مقتلان را زوال نجات
کز نه عیند بر وزش چشم	چشمه آفتاب چه گناه

حکایت یکی از ملوک عجم دست تظاول بهال رعیت را
کرده جو رواذیت آغاز نهاد تا تجدی که خلق از مکیا پدش در جهان
برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون عیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تنی ماند دشمنان
از هر طرف زور آور شدند

هر که فریاد رس رویت خاها	کو در آتام سلامت بجز از روی
نبد ه حلقه کوش از نوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت ضحاک
و عهد فریدون وزیر پرسید که فریدون کیج و ملک چشم بد است
چگونه سلطنت سوبی مقرر شد گفت چنانکه شیندی حلقی بتعصب بر او
کرد آمدند و تقویت کردند تا نایک پادشاهی یافت وزیر گفت ای
ملک چون کرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو چه خلق پادشاه
میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بشکر کند سروری
ملک گفت موجب کرد آمدن سپاه در رعیت چیست گفت

پادشاه را عدل بابتا بر او گردانید. و رحمت تا در سایه دوستش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نخند جور شیبه سلطان	که نیاید ز کرمت جو با
پادشاهی که طرح ظلم نخند	پای دیوار ملک خوشنخند

پادشاه را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی از این سخن در پیم
بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعوام سلطان بناخت
برخواستند و بقاومت لشکر آراستند و ملک موردی پر
خواستند قومیکه از تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر
و بر آنان مقرر گشت

پادشاهی که در او وار و سیم بر زرد	دوستانش روز سختی دشمن زور است
بار عیت صلح کن و در جنگ خصم مین	ز آنکه شاه پادشاه عادل را عیت کشا

حکایت پادشاهی با غلام عجبی در کشتی نشسته بود غلام
هرگز در پانزده و محنت کشتی نیاز نموده که پیر و زاری آغاز کرد و
بر اندامش افشاد چند آنکه ملاحظت کردند آرام نگرفت ملک

عیش از او منقش شد و بسج چاره ندانستند چگیزی در کشتی
بود ملک را بخت اگر فرمانی من او را خاموش کنم پادشاه
گفت غایت لطف باشد حکیم حکم کرد و تا غلام را بدریا انداختند
و چند بوبت غوطه خورد پس از موشش گرفتند و سوی کشتی آوردند
غلام بهر دو دست به تکان کشتی در آویخت و بیرون آمد و بگوشه
قرار گرفت ملک را تدبیر حکیم پسند آمد و گفت در این حکمت بود
گفت غلام از اول محنت عرق شدن نخیده بود و قدر سلامت
میدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بصحت گرفتار
آید

ای سیر زمان جوین خوش نیا	مستوق منت آنکه بزودیکت زور است
خوران بستی را دوزخ بود اعراض	از دوزخیان پرس کن اعراض است
فرق آینه آنکه یارش در	با آنکه دو چشم اشطارش در

حکایت سالی دو بر بالین تربت یحیی علیه السلام
متکلف بودم در جامع دمشق یکی از طوک عرب که بر بی انصاف
منسوب بود بزبانت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

در حقه

در پیش دینی بنده این خاک در		آنانکه غنی ترند محتاج ترند
آنکه روی من کرد و گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات ایشان خاطر می بسراه من کند که از دشمنان اندیشناکم کفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنان رحمت نه بینی		
بیا زون توانا وقت سردست	خطاست پنج میکین تا توان گشت	که کرد دست در آید گشتن برود
بترسد آنکه بر اقا و کان بنشیند	دماغ بهیده پخت خیال باطل است	و کرد تومی ندی روز داد خواستی
هر آنکه تخم بدی گشت خوشمیشی	حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسالی را پرسید	از جفا و تها که ام فاضل تر است گفت ترا خواب میروز تا در آن یک نفس خلق را نیازی
ز کوش منبر برون آرد و خلق	کفتم این فتنه است خورشید	آنچه نشان بد زندگانی مرده
حکایت یکی از پادشاهان چین در عایت امور	عالمی رخصت دیدم میروز	آنکه خوابش تیر از بیداری

در

در عیت سستی کردی دشمن سختی داشتی چون دشمن صعب روی بود همه پشت بر اوند	
چو در اندکچ از سپاهی دریغ	در بیغ آیدش دست برون
چه مردی کند وصف کارنا	که دستش تنی باشد از زور کار
یکی از آنکه عذر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون و ناپاس و سلفه و حق ناشناس که با نیک تغییر حال از خودم قدیم خود بر کرد و حقوق نصبت ساها در نور و گفت اگر گویم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نذر نیم در کرد و سلطانی که بزرگ سپاهی بجلی کند با او بجان جو از مردی نتوان کرد زره بده مرد سپاهی را تا برید و کرش زرنده می سوزد عالم حکایت یکی از وزراء مغزول شد و جمله درویشان در آن و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت مغزولی به که مشغولی	
آنانکه بکنج عافیت منبشتند	و ندان سکت و دمان مردم بستند

کانه

کاغذ بدیدند و تسلیم بستند	وز دوست و دو مان حرف گران بستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر ملک را شاید گفت	
ای ملک نشان خردمند کافی آن است که چنین کار مان در	
بهای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خرد و جانور نیازد

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که کسی بزرگ صالحی زود درویش را مجال اشتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا وقتی که سلطان بر او شتم گرفت و در چاهی محوس کرد درویش بر سر چاه آمده همان سنگ را که با خود داشت بر سرش کوفت و گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زد گفت این مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم چگونه که در جاهت یافتم و رضت را عنایت دادم

ناسزا می را چو بینی بختیاری	عاقلان تسلیم کردند حقیر
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدن آن به که کم گیری تیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعتی همین خود را رنج کرد
باش تا دستش بندد و زو کار	پس بجام دوستان مغزش را

سازند

حکایت یکی از نمای سلطان تسلیم ملک زاوه بهی کردی و ضرب بی محابا زد و زجر پیچاس نمودی باری پس از بیطاعتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درویش برداد پدر را دل بهم برآمد و استاد را خواند و گفت پسران آحاد را چندین تو بچ و جبار و انیدری که فرزندان ما سبب صحت بسبب آنکه سخن اندیشید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بوجوب آنکه بردست و زبان ایشان چرفته بود قولاً و فعلاً هر آینه در افواه افتد ولی قول فعلی

چندان اعتباری نیست

اگر صد ناپسندید ز درویش	رفیقانش یکی از صد نهند
و که یک بگوید پادشاهی	ز اقلیمی باقتیسی رسانند
پس برتسلیم سلاطین لازم است که در تهذیب اخلاق آنان	
بیشتر کردن که در حق عوام الناس	
هر که در دوشش ادب کند	در بزرگی صلاح از او برآید
چوب ترا چنانکه خواهی بچ	نشود خشک جز باش

مکرم

ملک حسن بقره دو وجه تیراویب موافق آمد و پسندیده شاد و خلعت
 و نعمت بخشید و پای منجش بند کرد ایند
 حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
 که بنده را دست و پاسته عقوبت همی کرد گفت ای میر خدی
 و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو کردانیده است و ترا بروی
 داده شکر نعمت رب العالمین بجا آور و چندین جبار روی
 بساد که فردای قیامت به از تو باشد و شماری بری

بر بنده کیم خشم بسیار	جورش مکن و دشمن ساز
اورا تو بد درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم چندان	هست از تو بزرگتر خدای

در خبر است از سید عالم و خلاصه نبی آدم صلی الله علیه و آله که فرمود
 بزرگترین حسرتها در روز قیامت آن است که بنده صالح را به پشت
 برند و خداوند کار فاسق را بدو برخ

بر غلامی که طوع خدمت	خشم سید مران تیر کرد
که فیضت بود پرورشما	بنده آزاد و خواجه در بنج

حکایت سالی از بلخ با شایمان سفر بود و راه از
 حره میان پرخطر جوانی بیدر تیره همراه باشد سپر باز چرخ انداز
 سلخو پیل زور که دو مرد توانا کمان او را بر نه بکشدندی و زور او را
 روی زمین پشت او را بر زمین میناوردندی اما چنانکه دانستم
 بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رسید
 دلاوران بکوشش زبیده و برق سمش سواران ندیده و بجز
 نیار نموده

نیشاده در دست سپهر	بگردش نایبید به این
--------------------	---------------------

اتفاقا من و این جوان در پی هم دون هر آن دیوار قدش که
 پیش آمدی بقوت بازو بینگندی و هر درخت عظیم که بان
 بزور سر نه شیر کیر از بیخ بر کنندی و اتفاقا کسان گفتی

پیل کوتا گفت بازوی گردن	شیر کوتا گفت و سر نه مردان
-------------------------	----------------------------

ما در این حالت که دوهند و از پس سگی بر آمدند و قصد قتل ما
 کردند بدست یکی چوبی و در نبل یکی کلنج کوبی بود جوان
 کتشم چه ایستاده

بیار آنچه داری ز مردی و زو	که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جان قاده	ولرزه بر استخوان
نه هر که موی شکار فدیه تیر جویشی	بروز عله جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه را نگیرم	و جان سلامت بریم
بکار نای کران مرد کار دیده	که شیر شتر زه در آرد بر رخ کند
جان اگر چه قوی یال و پستین باشد	بجنگ ستمش از بیم بکسلد پیوست
زبرد پیش مصافق از نموده معلوم است	چنانکه مسند شرح پیش دانستند
حکایت یوسف صدیق در خشک سالی مصر سیر نمودی	تا که سنگان را فراموش نهند
انکه در رحمت و تنعم نیست	اوج و داند که حال گریه نیست
حال در ماندگان کسی آید	که با حوال خود فروماند
ایکه بر مرکب زنده سوار بشود	که خر خارش سوخته اندر حلال
آتش از خانه همسایه در روشن	کاینچه بر روزن او میکند ز دود
حکایت یکی را از ملوک مرضی نایل بود که غاده کرد	

آن ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درو	
دوانی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد	
ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدین صفت که	
حکما گفت بودند پدر و مادرش را بخوانند و نسبت بقیاس خشنود	
کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعایا ریختن برای پادشاه	
پادشاه رو با باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی آسمان نمود	
بستم کمان زیر لب چیزی همی گفت ملک گفت در این حالت	
چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد	
و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند آید	
پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بهم	
فتوی داد و سلطان سلامت خویش در هلاک من همی بیند این	
حال مرا بخردت تعالی پناهی نیست	
پیش که بر آورم ز دست فریاد	هم پیش تو از دست تو بخورم
سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید	
و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بی گناهایی ریختن	

از
اعمال

آنگاه سر چشمش بوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکر
 بخشید و آزاد کرد و گویند که در همان هفته ملک شفا یافت
 پنهان در فک آن بیم ^{بخت}
 زیر پایت گردانی حال منور ^{بخت}
 پیلانی بر لب دریای نیل
 هسچول تست زیر پای سل
حکایت یکی از بندگان عمر و لیت که نجات بود کس
 از عفتش بر فتنه و باز آوردند و زیر را با او عرض بود شاه
 بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نهند بنده ^{بیکر}
 در پیش عمر و بر زمین نهاد و گفت
 هر چه رود بر سرم چون تو پندی ^{رویت} بنده چه دعوی کند حکم خداوند است
 اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت
 بخون من گرفتار آئی و اگر این بنده را لابد خواهی کشت
 تا دلیل شرع بکش تا در قیامت مواخذ نباشی ملک گفت تاویل
 شرعی چگونه کنم گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم ^{لعل}
 مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک نخواستند
 فرمود چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند از برای خدا این ^{بخت}

بصده که در پرت آزاد کن که مراد بر ملائی نهند و کت ^{بخت}
 که قول حکار کار بنستم که گفته اند
 چو کردی با کلوخ انداز کجا
 چو سینه انداختی بر روی ^{بخت}
 سر خود را بنادانی بکشتی
 حذر کن بگذر از ما جس ^{بخت}
حکایت نوبتی بهرام کوثر را از کوه عبور مینمود شخص
 سفلی عریضه تقدیم کرد اسب پادشاه از حرکت دست آن
 شخص رنمید و او را بر زمین زد طازمان خواستند آن مرد را
 قبیله سیاست کنند شاه آنها را منع کرده از زمین برخاسته
 در نهایت علم عریضه او را گرفته خواند و از مضمون آن مطلع شده ^{بخت}
 عرضه داشت او نوشت که هم او را از روی قانون عدل محاکم
 و آن بچاره از این ساخته و آسبی که پادشاه دارد شد از ترس
 و بیم نزدیک بود که قالب تنی کند و بجای دست از جان ^{بخت}
 لیکن از بزرگ منشی و مکارم حسن لاق سلطان اطمینان حاصل نمود
 بوجود مقدس بنین پادشاه نیک اخلاق دعا نمود
حکایت وقتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام

بافت

بخت

با خدا حاجات میسکود عرض نمود الهی بگرام جنسش از خضایل
 خیر برضای حضرتت اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبانی
 غنایم شیب مینودی روزی هنگام ظهر که هوا گرم بود که سفیدی
 در میانان از کله توجدا شده لطفی دوان گردید و تو بر اثر آن روان
 شدی و ساقی و سبال او طی نمودی و از کثرت حرارت سالی
 حرکت پایت آید شد و چون آخر الامر بان حیوان رسیدی ایها
 در کنار گرفته سر در روی او را بوسه دادی و گفتی ای چاره
 مرا و خودت را بی همه حسته کردی پس از آن او را بر دوش گرفته
 بردی و بر رتبه خود داخل نمودی بسبب این جسم و مرتبه
 که از تو ظاهر شد ترا برگزیدیم و مکرم داشتیم مولوی علی

این حکایت را بنظم در آورده

کوه سفیدی از کلیم الله که خسته	پای موسی آبله شد غسل سخت
از پی او تا شب در جستجو	و آن رمه غایب شده چشم او
کوه سفید از خسته کی شد دست ماند	پس کلیم الله کرد از وی نشانند
دست میاید بر پشت و سرش	میوازیدش مثل مادرش

عقبت

گفت کیرم بر منت رحمی بود
 با ملایک گفت بیرون از زبان
 طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را بهی زبید فلان

حکایت نوشته اند که سلطان محمود بنیابت کر منظر
 وزشت روی بود روزی در آینه نظر کرده عجب شد و
 دور انداخت و زیرش گفت سبب این تغییر مزاج چیست
 گفت مشهور چنین است که دیدن روی سلاطین نور بصر
 و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نمی سازد و
 عرض کرد صورت پادشاه را کسی نمی بیند اما سیرش
 منظور عالمیان میگردد رفتار و سیرت خوب پیش کیر تا
 بهترین صورتی در دلهای جلوه کنی صورت خوب بجهت آن است که
 صاحب آن محبوب القلوب باشد سلطان این حرف حکیمان و وزیر
 روشن ضمیر خود را پسندیده بنای حسن سلوک و خوش رفتاری
 با مردم گذاشت

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که به قهر بان
 بهی گفت که مر سوم فلان را چندانکه هست مضا عفت کنیند

که خاست

که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران ملهو
و لعب مشغولند و در ادای خدمت مهتازان صاحب دلی
باشیند و گفت و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدند که
چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه حقتالی چنین ^{مثال}

وارد

دو بامداد که آید کسی بخت امید هست پرستندگان	سوم هر آینه در روی کند بلطخ که نامید نکر دین زستان
متری در قبول فرمان هر که سیامی رستان دارد	ترک فرمان دلیل حرام سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که بهر دم درویشان
خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی براو گذر کرد
و گفت

ماری تو که هر گز ای بی زورت ایش می رود با ما	یا بوم که هر گز نشینی بکنی با خداوند عیب دان نرود
زور مندی کن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود	

عالم

ظالم از او برنجید و روی در هم کشید و بدو التفاتی نکرد شبها
آتش از مطبخ در انبار بهیرش قناد سایر املاکش رخت
و از بستر نرم بر خاکت سرگرمش نشاند اتفاقا همان شخص بر او
بگذشت و دیدش که بایاران خود همبخت ندانم این آتش از کجا
در سرای من افتاد گفت از دو دودل درویشان

حذر کن ز دود درونهایک بهم بر کن تا توانی دلی	که ریش درون عاقبت کند که آبی جهانی بهم بر
---	--

حکایت درویشی مجرب که بوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی
بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است
سر بر نیارود و بدو التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت
بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیواناتند
و اهل بیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای
جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چه چرتی نگر دی شرط
ادب بجای نیارودی جواب داد که سلطان را کجوی تو حق جد
از کسی دار که تنای نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر اسل

رویند

رعیت از هر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان درویش	کر چه نعمت بفر دولت است
کوشند از برای چو بان است	بلکه چو بان برای خدمت است
یکی از بخت کامران سنی	دیگری را دل از مجاهد سنی
روزی چند با شش تا چو روز	خاک مغز خیال این سنی
فوق شاهی و بندگی بر جا	چون قضای نوشته آید ش
کر کشاکش مرده باز	نشانده توانگر از درویش
ملک ز آفتاب درویش اشوار آمد گفت از من چیزی نخواه گفت	
آن میخواستم زحمت من نهی گفت مرا پندی ده درویش گفت	
در یاب کنون که نعمت هست	کاین نعمت ملک میرود دست
حکایت یکی از وزرای پیش ذوالنون مصری قدس	
رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول	
و بچرخش امیدوار و از عهدهش ترسان ذوالنون بگریست	
و گفت اگر من از خداستغالی چنین ترسیدم که تو از سلطان از خجالت	
صدیقان بودم	

که گویند

که نبود می مید راحت	پای درویش بر خاک بودی
گر از هزار خدا سر رسید	بمخمان کر ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی که بخت بی گناهی فرمان داد چاره	
گفت ای ملک به موجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود مجوی کی آن	
مرا در یک نفس بسزاید و بره آن بر تو جاوید ماند	
دوران بقا چو باد صحرانگشت	ملتی خوشی و زشت و زیبا گشت
پنداشت حکم که ستم بر با کرد	در کردن او با ند و بر با بگشت
ملک بصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت	
حکایت با طایفه بزرگان کشتی نشسته بودم که زور	
در پس ما غرق شد دو برادر بگردابی درفتانند یکی از برادرگان	
ملاح رکنت بگمرا این هر دو را که بهر یک چناه و نیارت بدیم	
ملاح یکی از آن دو را بر ما بیند و دیگری هلاک شد کهم تقیبت	
نماند بود آن سبب در گرفتن او تا خیر شد ملاح بخندید	
و گفت آنچه تو گفشی راست است لیکن میس خاطر من بر سندان	
این یک بشیر بود که وقتی در یابان مانده بودم مرا بر شتری	

که گویند

نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم کشم صدقه	
العظیم که من عمل ضالجا فلیقیبه و من اساء فلیتبا	
تا توانی درون کس مخرا	کا ندرین راه خار باشد
کار درویش مستمند	که ترا نیز کار نا باشد
حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری	
بسی باز دانیان خوردی باری برادر تو آنقدر درویش را گفت چرا	
خدمت سلطان نخبی تا از مشقت کار کردن بر بی گفت تو چرا	
کار کنی تا از مذلت خدمت زانی مانی که خرد مندان گفته اند	
کار کردن نان خود خوردن به که گمترین از بی خدمت بیان	
و سر کج کردن و بخدمت امیر ستاد	
بدست آهن تفتی کردن	به از دست برینیه پیش
عسکر کرانایه در این صفت	تا چه خورم صیف چه پوسم
ای شخم حیره بنانی بساز	تا کنی پشت بخدمت دو تا
حکایت هر دو ارتشید را چون ملک مصر مسلم	
گفت بخلاف آن فرعون طاعنی که بفرود ملک مصر دعوی	

خدائی کرد خشم این ملکت را که خجسته ترین بندگان	
سیاهای داشت احق و کودن حسیب نام ملک مصر بودی	
ارزانی داشت آورده اند که عقل و کیاست و فهم و فرا	
بجدی بود که طایفه خراش نزد وی شکایت کردند که بر سر	
رود نیل خفته کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تباها شد گفت	
ای عزیزان ششم بایستی کاشتن تا تلف نشود دانستند	
این سخن را بشنید و گفت	
اگر روزی بدانش در فرود	ز نادان تنگ روزی تر بودی
بنادان آسپهان روزی سازند	که صد و نانو در او حیران بناد
حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چه کوئی	
در حق منان عابد که دیگران در حق او بطنه سخنها گفتند گفت	
در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نیلدم	
حکایت درویشی را دیدم که سر بر استان کعبه نهاد	
بود در وی بر زمین همی مایسد و مینالید و میکت یاغفور	
یا رحیم تو دانی که از ظلم و جهول چه آید	

عذر تقصیر خدمت آردم	که ندارم بطاعت شایسته
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان برای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعتین
بند آمدند و دارم نه بطاعت بدریوزه آمد و نام نه تجارست
اصنع بی ما انت آله و اصنع بی ما انا آله
کرکشی و زجرم بخشی روی بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمانی بزم

بر در کعبه سائلی دیدم	که همسخت و سگوستی پیش
من بخویم که طاعتیم بپذیرد	قلم غفور بر کتف ام کش

حکایت
عبد القادر کیلانی را دیدم که در حرم کعبه
روی بر حصار نهاده همی گفت ای خداوند بر من بجای و اگر بپر
ستوجب عقوبتم بقیامت ما بنیابرا نیز تا در روی یحییان
نشوم

حکایت
زاهدی همان پادشاهی شد چون بجوان
نشستند که از آن خور و که ارادت او بود و چون بنابر جانشند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا مطن صلاحیت در حق او زیادت

کند چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پس
داشت صاحب فرست گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان
چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان غذایی که بکار آید نخوردم گفت
ما زرا نیز قضا کن که چیزی نکرده که بکار آید

ای هنر ما نهاده برکت است	عیبها را گرفته زیر عسل
تا چه خواهی خریدن امیزه	روز در ماندگی بسیم گل

حکایت
وقتی با جمعی از شایگانم طرح خصوصیت
اشاره و بمصاحبت یکدیگر خوانی گرفته بودیم اتفاقا یکی از شایگان
که طبیعت وزدی در نهاد او بود یکی از شایگان حضرت
شمرده ببری رفت و در جی بدزدید و بجلقه صحبت و معاش
یاران آمد و بجنید همگه روز روشن شد از میان انجمن نامی رفت
خود را پنهان نمود مستخپن محلت رفیقان بجگانه را که در خواب
غفلت بودند با مدادان همه را بزندان کردند همگی ملول
و متحیر و هر چه از بیکناهی خود می گفتند پذیرفته میشد هر کس
کردند که همینکه از این بندر یابی یا بند بالمره ترک مصاحبت

پاران نامناسب نمایند

چو از قومی یکی بیداشی کرد	نه که را منزلت ماند نه می
اگر کاوی بچشد در علفزار	بیالاید همه کاوان ده را

حکایت بزرگی را در مصلی همی ستودند و در اوصاف جمایش مبالغه می نمودند سر را آورد و گفت من آنم که من دانم

شخصم چشم عالمیان خوب نظر است	وز جنب باطنم سرخلبت فکند پیش
طاوس را نقشب و نگاری که با	تخمین کنند او جمل از پای نشین

حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم ملک داشت و هیچ دار و به نمی شد مدها در آن ریخوری بود

خدای عزوجل همی گفت پرسیدش که چه شکر میکنی گفت ایینه مصیبتی گرفتارم نه بمصیبتی

که مر از آرزو بکشتن و بدان با عزیز	تا کنونی که در آن دم غم جانم با
گویم از بنده مسکین چه کنه صادر	که دل از رده شد از من چشمم با

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را که تهمت بخت از مایا می آید گفت بلی هر که که خدای را فراموش کنم

هر سو دو آنکس رز خوشین را ندان که نخواهد بر کس نرود

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابدی در راهی بجزرم تا صیفت شوم مکر اعتقاد سلطان در حق من زیاد شود آورده اند که داروی قاتل بجزر دو برود

انکه چون پسته دیدش من	پوست بر تو بود همچو سیاه
پارسیان روی در محلق	پشت بر قلب می کنند ناه

حکایت لقمان را که گفتند او ب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظر م ناپسندم از فصل این

نخود از سر باز چه حرفی	کز آن نندی خیر و ضایعش
وگر صباب حکمت پیشان	بخوانند آید شن با ریچر

حکایت عابدی را که گویند که شبی ده من طعام خوردی با شخصی و ختم قرآن کردی صاحب کس بشنید و گفت اگر نیم تا بجزری و بخشی فاضل تر از این بودی

اندرون از طعام خالی	تا در او نور معرفت مینی
---------------------	-------------------------

تھی از کسی تعلت آن		که بری از طعام تا مین
<p>حکایت بجاش اهی کشده را در منا هی حراج توین فراره داشت تا بجلقه اهل معرفت و تحقیق برآمد همین صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذایم اخلاقش مجاهد تبدیل گشت دوست از هوا و هوس کوتا کرد و زبان طاعتان همچنان در حق او دراز بود که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامتول بگذر تو به توان رستن از غذا جدا و یک می توان از زبان مردم طاقت جو ز با آنها نیاورد حکایت پیش بر طریقت برده که از زبان مردم در چشم جو ایش گفت سگر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پذیرندت</p>		
چند کوی که بداندیش جوود	عیب جوان من میکنند	
که چون ریخت ز خیزند	در بند خواست نشینند	
بیک باشی و بدت کوید	به که بد باشی و نیک بینند	
<p>لیکن مرا که حسن ظن خلایق در رحم بر کمال است و من در عین نقصان روا بود اندیشه بر کون و تیار خوردن</p>		

گر آنها که سیکستی کردی		انگوسیرت و پار سا بودی
<p>حکایت پیش یکی از مشایخ کله کردم که فلان در حق من بفساد گوایی داده گفت بصلاحش تجمل کن</p>		
تو بچو روش باش تا بد کمال	نقص تو گفتن نیاید مجال	
چو آهنگ بر بند بود مستقیم	کی از دست مطرب عز و کوشا	
<p>حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه بودند در جهان بصورت پرکنده و معنی جمع امروز طایفه اند بصورت جمع و معنی پرکنند</p>		
<p>حکایت یکی ز ملوک مدت عمرش سپری شد و قیام مقامی نداشت وصیت کرد که با بدادان خستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض ممالک بوی کنند تقاضا اول کسی که از در درآمد کدابی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و قهقهه بر ر قهقهه دوخته ارکان دولت و عیان مملکت و صیقل ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امراء دولت کردن از طاعت او بچیدند و ملوک</p>		

دیوار از هر طرف بنا رغبت بر خاستند و بقاومت لشکر استند
 فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند بر جی از بلاد از قبضه تصرف
 او بدر رفت درویش از اینوا که خسته خاطر همی بود تیا یکی
 دوستان قدیش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز
 و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که کلت از غای
 و غارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و با
 وسعدت یوری تا بدین پای رسیدی ان مع سر

شکوفه کاه شکفته است و کاه چیده	درخت کاه برهنه است کاه چیده
--------------------------------	-----------------------------

گفت ای یار عزیز تغزیم کن که نه جای تنیست است اگر گم تویدی
 غم نمانی و اشتهام و امر و تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد در دینم	وگر باشد بهر شایانم
بلائی زین جهان آشوبم	که رنج خاطر هست از تنم

حکایت شیخ بهائی از اصحاب خود سوال فرمود که ما
 میدانید مفسر و لاشی کیفیت عرض کردند بی کسی که از آن

دینا بگلی می دست کرد و فرمود بچیت ده من فقیر و منسل
 حکایت که از عقل و دانش بی بهره باشد و فرضایم که شخصی در آن
 مال بسیار باشد و از جوهر عقل و گوهر معرفت بی نصیب بر آن
 فقیر و محتاج و از شرافت نفس بگلی عاری است و نیز
 فرمود که کدام اشخاص در نزد مردم اعتبار دارند عرض کردند
 استطاعت مالی داشته باشند فرمود بنظر من اعتبار شخص نصیب
 و امانت و درستی حساب است نه بر حسب ثروت و بکن مالی
 حکایت انوشیروان عادل روزی ضیافت عامه نمود
 جمهور خلایق را طلبیده چون از خورون فارغ شدند و خادم شوی
 بر چیدن ظروف کردند یکی از اهل محاسن ضعیف از ظرف
 که انبهائی را برداشته در بغل خود ستور نموده خدمه پس از شام
 دیدند که ظرفی سنگین همت مفقود شده و در صد و پنجاه
 برآمدند انوشیروان با ایشان گفت شما کاری با آن ظرف
 دست از آن بردارید کسیکه آن را برده است نهایت تنبلی
 داشت و در دست خود هر که کسی هم که میداند کی برده است و در آن

نخواهد نمود گویند فقط خود انوشیروان شخصاً دیده بود نظر
 کی برداشته و محض بزرگی و مکارم اخلاق نمیخواست که
 پرده دری نماید
 حکایت گویند عسرن الخطاب در زمان خلافت
 خودش بهادر میان شهر میگردید و با حال مردم مطلع میشد یکی از
 شهباز حمله عبور میکرد در خانه صدی آواز طنبوری شنید از
 دیوار خانه بالا رفت دید دوسه نفر نشسته و مشغول عیش و شادی
 با آنها خطاب کرد که کجا میکنید اعمال و معاصی شمار خداستور
 میدارد یکی از حضار محاسن خلیفه جواب داد که ارشاد انصاف
 میخواهم اگر از نایک معصیت سرزده باشد از شما که کفایه صادر
 اولاً خدای تعالی فرموده *وَلَا تَجَسَّوْا* یعنی تفتیش احوال مردم
 نکنند شما تجسس نمودید ثانیاً فرموده است *وَأْتُوا بِنُورٍ*
 من ابوابها یعنی از در خانه ها داخل شوید شاید در اجازه از
 دیوار داخل خانه ناشدید ثالثاً امر فرموده *إِذَا دُعِيتُمْ*
 بیوتاً فلیجئوا یعنی هرگاه دعوت شما شد پس سلام کنید شما

بزر

و شما قبل از سلام و اظهار رعنائی بدون مقدمه از دیوار خانه
 بالا آمده بنامی مواخذه را گذاشتید خلیفه از این ایرادات صحیح
 نخل گشته بدون آنکه دیگر تفرصی بنماید از آن خانه بسیر و نماند
 حکایت امیری از امر فارس خواستگار چری
 شد که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بود بوسایل
 چند پدر و مادر او را راضی نمود که بجهت نخل خود آورد هزار
 عدد اشرفی و ده ده خراب بعنوان مهر از او مطالبه نمودند فرمود
 هزار اشرفی موجود است ولی فعلاً ده خراب در شیراز پیدا
 نمی شود و تمام دانات من آباد است صبر کنید این جام
 جبار که تازه وارد شده یک سال در ولایت ما حکومت کند
 آن وقت *من یران دهمت صد هزار*
 حکایت خروسی و بچه شیرینی با هم رقیق شده بجا
 اوقات در جنگل با یکدیگر بر میسردند و شیرتجه بسیار از
 خوانی رقیق خود مسرور و خوش وقت بود یکی از شهباز
 در زیر درختی خوابیده و حسروس در بالای آن تهراحت نموده

مقارن

مقارن صبح خروس بجا دئی که داشت با بک می گفت رو با
 که در آن حول و حوش بود اتفاقا آواز او را شنید سپاسی در
 آمد با کمال ادب بخروس سلام داده گفت ای پیش نماز
 مقدس شریف بیا و پائین تا با تو نماز جماعت بجا یارم
 خروس گفت آقا بخشید من مؤذن مناره ام نهک
 امام در پای درخت خوابیده است او را بیدار نموده و با او
 کند رو باه ملاحظه نموده و دید شیری در پای درخت خفته
 در این بین شیر بیدار شده رو باه رو بگیر ز نهاد خروس
 سرا و زد آقای مقدس کجا میردی رو باه گفت میرم
 تجدید وضو کنم
 حکایت یکی از زآدمی بازار رفت که تسامعی خورد بجز
 تا جری داسل شد شخصی در شناخته بصاحب حجره گفت
 این مرد از جمله عبا و وزنا و خالص است باید از آن
 زاهدان این عبارت ملول گردیده گفت من برای حسن
 آمده ام نه برای زهد فروشی

خایر

حکایت متوکل تری بکجو تری می مذاخت ترا خطا
 کرد وزیر او که مرد ریجی بود با او گفت هست متوکل
 متفکر گشته گفت مرا استهزا میکنی وزیر عرض کرد لا اله
 مقصود من آنست که بکجو تر جان کردی و خون و ریختی و بهتای او را
 قیم نمودی و خدار از خود رهنی و فرسند داشتی متوکل
 از این حرف منفعل و تهنیه گردیده نسبت بوزیر اظهار طاعت
 نمود
 حکایت شیر فروشی آب داخل شیر میکرد و می فروخت
 اتفاقا روزی باران زیاد آمده سیل طغیان نموده که سفندان
 او را برود غرق کرد آن مرد خیلی تاسف کرد و میگفت
 آه بایک اندک اندک داخل شیر کردم یقینا جمع شده و این سیل
 بر خاسته است
 حکایت چون منصور و یقینا با سخن شهرت شد
 شد با خالد بن برمک مشورت نمود که ایوان و طاق کسری را
 خراب نموده مصالح آن را صرف عمارت بغداد نماید خالد

که در طاق کسری بیکر حمله از بغداد دور است و او شیردان بخارا
 در مدت بیت سال بزحمت زیاد ساخته و نشانه اسلام است
 خراب کردن آن بیوجه صلاحیت ندارد منظور گفت که این
 سخنها را برای کثرت میلی که بعموم داری میکنی و در اجای آثار آنها
 سعی داری پس امر فرمود که از آن خراب کنند چون ضلعی
 از آنجا خراب نمودند دیدند از کثرت استحکام خرابی آن نهایت
 صعوبت دارد و بعلاوه مصارف حمل و نقل مصالح آن به بغداد و غیر
 میش از قیمة آنهاست لکن منظور از این حرکت تا دم و امر فرمود
 دست از کار باز داشتند و آن بنا چون بعدالت آباد شده
 بهم آثارش باقی و مایه عبرت سیاحان جهان است

جرای حسن عمل بین که روزگار شود خراب می کند بارگاه کسری
حکایت از یکی از حکمای یونان پرسیدند چه وقت برای
 خوردن خوب است گفت کسی که قادر باشد هر وقت اشتها
 دارد و کسی که قادر نباشد هر وقت غدا می بیاید

حکایت از یکی پرسیدند که عقل شخص بچه شستخت

میشود فرمود بیه چیز یا بفرستاده او یا کتابت
 یا بر ققار او زیرا که رسول بجای خود اوست و کتابت میر
 پایه و مایه نطق و معلومات او و رفتارش حاکی اخلاق او

حکایت در ایام هشام بن عبدالملک در بادیه قحط و
 غلای شدید بر سر آمد اعراب آنجا بشکایت بدرگاه هشام
 چون بر حضور یافتند بسبب بیست و سطوت خلیفه جرات تکلم نمود
 جوانی از ایشان که صاحب فصاحت و بیان بود پیش آمده
 کرد خداوند سلاطین را اعیان رومه و حامی همه بندگان خود قرا
 داده سه سال است که ما پچارگان و ضعفا قحطی کشیده ملازمت
 سلطان چاره باحوال ما ننموده بسیاری از ما با بواسط فقدان آذوقه
 مرده اند و بقیه در کمال سختی و بدبختی روزگار گذرانده و گرفت
 بهلاکتند

پادشاه پاسبان در پیش	گر چه نعمت بفرود آورد
کو سفید از برای چوبان	بلکه چوبان بر اعدا است

این مال داد و ده بسیار که کرد کرده اگر از رزاق عالمیان است

حس

حس کردن رزق بندگان او تار و است ستمت آنها را بد
 و اگر مال بندگان خلاست و ضبط نموده اید با آنها در کینه رزق
 احتیاج از خود بنمایند و اگر متعلق خودتان است چه اسوا
 نمی کنید و جان این پشکارگان را بخرید که در ویسی و بستی
 بهره مند شوید خلیفه جوانی در مقابل این ظلمات خفته است
 امر کرد مسبلتی پول و آذوقه با اهل بادیه داده و آنها را آسوده
 خوشوقت روانه فرمود و از آن جوان پرسید که تو هم شخصا
 من چیزی میخواهی عرض کرد مرا غیر از آسایش خاطر عامه حاجت
 نیست اهل بادیه که این فوت و جوامزدی و نوع پرستی و بسین
 آن جوان را دیدند او را بریاست خود برگزیدند
 خدا را بر آن بنده نجاشیت که خلق از وجودش در آسایش

حکایت شیری بیمار شده بود سباع و دوح
 او را عیادت میکردند مگر روباه که بعیادت او نیامد مگر
 از او نزد شیر سعایت کرده گفت که روباه را که در سخت مانع شده
 که بعیادت پادشاه نیامده و بنامی شیر را بجنب آورده مگر کس

باز

که هر وقت روباه با بخند و بیاید مرا اعلام کن اتفاقا روزی
 روباه از آن نواحی میگذشت که کت شیر را خبر کرده حکم با
 او فرمود روباه فوراً اطاعت نموده شرفیابی حاصل کرد
 شیر گفت یا ابوالخوارس ترا چه مانع بود که رسم او بکنی
 و با حول پرسی ما نیامدی عرض کرد بیماری علیحضرت را شنیده بودم
 و روز و شب بطلب دوئی که شمارا نافع بود میگردیدم پس
 دوئی که برانی ناخوشی من سودمند باشد یافتی روباه گفت بی
 غده در سینه کت بهم میرسد که اطبای عاقل میگویند بر این
 رفع مرض شما بسیار نافع است شیر باور کرده فوراً حمله
 و کت بدید و روباه جانی بدید من حضرت را
 لاخیه قد وقع فیہ

حکایت در عهد فلاتون جوانی را میراث بی قیاس از پسر
 پدر بدست افتاد و در اطفال مال اندازد هر طرف نمود که در سن
 دو سال نصف دارائی خود را تمام نموده پای بند ضلال و گرفتار
 اهل و عیال گردید و چون فلاتون با مقام دوستی داشت روزی

نصفش

پس قیاس گفت ای فرزند باقی مانده مال خود را حفظ کن و غنیمت دان
 چون این سوال را خودت تحصیل کرده و بارش بتو رسیده قدر آن را
 تحصیل مال با اندازه صعب و مشکل است که شخص شک بزرگ مددگری
 از پائین کوه بخوابد منفرود بقوت خود تعلقه کوه برود و تمام کرد
 بقدری آسان است که همان شک کردی را از قلعه کوه سرازیر نماید
 پس آنچه از پدر برای تو باقی مانده محافظت کن و از دوستی
 که نقصان یابد اسباب شامت همسایه و خشت شان و نیز اگر کوه
 طعن و لعن است اگر این مضایح پدرا نه مرا بسمع قبول صفا

طولی نخواهد کشید که ترا خواهیم دید

دست بردست میرتی نشیندم حدیث نشیندم

حکایت شخصی از یکی از حکما پرسید که مسافت راه بوی
 خدا بتعالی چه قدر است فرمود یک قدم گفت باین نزدیکی
 جواب داد بلی و آن قدمی است که بر نفس گذاری و بخدای تعالی
 برسی

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیاء معلوم شود

حکایت از یک کسی پرسیدند بر برادرت بیشتر صحبت داری
 یا بدوست خود گفت برادری را میخواهم که دوست باشد
 حکایت دو نفر نزد قاضی برافه رفتند یکی از آنها
 نزدیک قاضی رفته و آهسته گوش او گفت که چند ذرع مار بر سر
 و دو ثوب عبای ممتاز برای جبا بعالی آورده و بخندم سپردم و آهسته
 پس قاضی برای اشتباه امر با او بلند گفت هرگاه شاهد داری
 و بسیار اجازه خواستن در این مسئله سرکوشی لازم ندارد
 حکایت آخوند خوی در میان کشتی نشسته بود و سفر
 دریای محیط می کرد از طلاح کشتی در حین صحبت پرسید آیا خواهید
 جواب دادند گفت پس نصف عمر خود را ضایع نموده اتفاقا
 بعد از یک ساعت هوا طوفانی و دریا منقلب گردیده کشتی از حرکت
 باز مانده مشرف بغرق گردید طلاح از آخوند سوال کرد آیا شما
 میدانی جواب دادند گفت پس تمام عمرت را ضایع کرده
 حکایت دو کرک با هم رفیق و مصاحب شده بودند و در
 صحرا میرفتند شیری از دور پیدا شد ایشان خوف نمودند

ک

در سفر

یکی از آنها گفت باید حیله بجای برد تا از شیر خلاص شویم آن
دیگری گفت من نیز سخی بخاطرم میرسد که ما را از این مخاطره نجات
خواهد داد رفیقش گفت به بنیم چه میکنی در این بین شیر رسید
ایشان پرسید کجا میرود آن کرک مدبر گفت ما دو برودیم
چندین رأس گوسفند از پدر ما میراث رسیده و برادر بزرگ من
خیال دارد در تقسیم آنها من ظلم کند بخدمت شما بظلم می آیدم تا
آنها را در میان ما بالتسویه تقسیم نماید و حقوق حکومت را از ما
بردارد شیر گفت گوسفندان کجا میباشند عرض کرد در همین
نزدیکیها در میان باغی چرامی گوسفند شیر با اتفاق آنها شروع کرد
بر رفتن تا باغی رسیدند کرک گفت صبر کنید تا در میان باغ
رفته گوسفندان را بخدمت حاضر سازم پس بر دیوار باغ بالا رفت
و باغ داخل شد بعد از مدتی کرک دیگر گفت برادرم دیگر کرد و نیاید
اذن بدید برودم و بگویم چرا نقد حکومت را مستطیل میکنی و قورا
اورا با گوسفندان بیاورم شیر اجازه داد و فوراً دیوار باغ را برآمده
دیگر ملحق شد پس از آنکه زمانی هر دو کرک بالای دیوار باغ

کسب

که بسیار مرتفع بود برآمده در باغها شیر عرض کردند کار ما با یکدیگر
گذشت زحمت شمار را روانداستیم و با یکدیگر کسب کردیم
شیر فرمود اینها فضولی است اختیار شما در دست من است
نه در دست خودتان شما صلا تکلیف خودتان را نمیندیند این
اموال کلیه باید منسب شود تا من خودم قرار صحیح عادلانه در حق
شما بگذارم قدری هم پدر شما بدیوان بدکار بود مالیات دیوان
مقدم است که گناه عرض کردند و آنکه پدر ما لاشی میخواست
از ترس جان خود آنوقت که بشما بر خوردیم این طرح را بکنیم
گوسفندان کجا بود پدر ما هیچ نداشت و میراثی برای ما
نخواست بلکه وصیت کرد که گذران و میشت شما بر عهد
ولی نعمت است و یقیناً پاس حقوق خدات مر من منظور
شما نخواستاری خواهد نمود شیر همینکه فهمید فریب آنها را خورده و دست
رسی با آنها ندارد و میراثی هم در میان نیست اگر قدری دنبال
کند باید ضرری هم از خود متحمل شود ناچار گفت راست میگوید پدر
مرحوم شما حسنی کافی و قابل رجوع خدمات بود لیکن شما نافرمان

ماغز

ناخلف و برعکس در تان بسیار لایابالی و بی عرضه هستید و قیامت
 رجوع هیچ کاری را ندارید این کجاست و با کمال تغییر دندان
 طمع را از آنها کشیده برفت

حکایت جنجین خان پادشاهی بود بسیار مستحار و خوشنوا
 وقتی در یکی از مشاهد مقدسه که برای زیارت آن تربت پاک افت
 بود و صاحب و جرایش در عرض رعایت خیلی اذیت مردم نمودند
 یکی از ایرین گفت جایکه در چنین مکان شریف که بت
 زیارت آید و محل خیرات و مبرات است اینطور مردم
 آزاری میکنی پس در مواضع دیگر که بهوای نفس مشغولی و ملاحظه نکردی
 به بندگان خدا چه خواهی کرد جنیکتر از این انهارات حقه سیر
 افکنده برفت مولوی علیه الرحمه تقریبا همین مضمون را از یکی از
 سلاطین نقل میکند

سوی جامع میشدی که شهریار	خلق را میر و نقیب و جبار
این یکی را شکرش که چو نخل	و آن ذکر را بر دریدی پیر
در میان بیدی ده چو نخل	که بر و از راه این سلطان کرد

خون چکان روگردان شاه	ظلم ظالمین چه برسی
خیر تو این است جامع بر	تا چه باشد شر و حضرت
حکایت دهقانی فقیر بجابت نزد همیری که صاحب معرفت در باره او داشت رفت که سه سال است دعا سختی و بدبختی شده ام و قطعه مرزعه دارم کا و نای من مرده است طاعت و زرع آنرا نداریم هر کا تقضت لاد سیکری کنی و امر منمائی چنان آس کاد برای من بکنند زمین خود را زرع منم تا عمر دارم شاکرم و بدولت امیر دعا گویشوم باشد که خداوند برکت عطا فرموند حاصل من خوب شود که هم قیمت کا و مار ابجاش تکان عالی تقدیم دارم و هم رزق حلالی از برای اهل عیال تبارک کنم این بیانات بهر در قلب امیر تائیر مکرده با کمال خشونت و دهقانی چاره را جواب داده از قبول انعام نمود	
اینکه می بینی خلاف آمد	میتند آدم غلاف میتند
دهقانی چاره از این فرمایشات یأس حاصل نموده عرض کرد که و تو هر طور باشد میگذرد و طولی نکشد که هر دو بر یک تیر تقضت	

ده

نداشتیم حقیقه عزت و راحت دنیا چون روشنائی
برق بی ثبات و مکتش چون تاریکی ابر بی بقا نه فوایدت
آن لایق الفت است و نه شاید امش شایسته اندوه و ملامت
یکی از شعرا از قول دیوانه در این باب مطلب حکیمانانه بنظم در آورده
آن خالی از مناسبت نخواهد بود

در خرد و دری بگی دیوانه بودی	سأله اگر دی بگرد دشت گشت
در تنوز و دی بسالی یکبار	جانب شهر آمدی از کوه دشت
کشی ای آمان کتان آما بودی	گاه قرب و بعد این زریه دشت
توزی و گشتان بگر با پیش	قام و قدز بصر ما هفت دشت
راحت هستی و رنج نیستی	بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

حکایت حضرت عیسی میفرمود که آنکه در بر من بسیار
حداشفا دادم ولی در معالجه احمق عجز دارم و چاره نظر من
مولوی میفرماید

عیسی مریم بگوئی میگفت	شیر کوبی خون او منو میگفت
آن یکی در پی دوید و گشت	از میت کس نیست چه کز پری

باشتاب او همچنان میماند	باشتاب او جواب بگفت
یک دو میدان در پی عیسی ای	پس بجد و جهد عیسی را بخوا
کز پی مرضات حق یک خط	که مرا اندر کز رزت مشکلی است
از که اینو میسگریزی ای کرم	نه میت شیر و نه خضم و نه فواید
گفت از احمق کز زانم برو	میرانم خویش را بدم مشو
گفت آخر آن میماند تویی	که شود کور و کور از تو مستوی
گفت آری گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی میکنی از کس باک
گفت عیسی که بذات پاک حق	بمدح تن خالق جان در سبق
کان ضون و اسم عظم را که	بر کرد بر کور خواندم حسن
بر تن مرده بخواندم کشتی	بر سر لاشی خواندم کشتی
خواندم آنرا بر دل احمق بود	صد هزاران بار و در مان نشد
رنج کور می و کرمی از ابتلا	لیک رنج احمقی قهر خداست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد	احمق رنجی است کان رحم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی میگفت	صحبت احمق بسی خونناک میگفت
-------------------------------	----------------------------

حکایت حکیم آبی نزد یکی از وزرا، احمق از خلقت عالم
 و دقایق حکمت و لطایف صنع پروردگار سخن میزند وزیر آن
 حلق صحبتهای علمی آن مرد دانشمند را نصیحه در نزد جهال
 و عوام مملکت نسبت بدینی و دهری گری با و داده آن
 مردم اجماع نموده آن پچاره را از شهر بسرون کردند حکیم شهر
 دیگر رفته بقیه سر را در آنجا با حکام و دانشندان میگذراند
 و از مردمان احمق بجلی کناره میکوفت و دوری سمیت و بدین
 آن مقدمه بجهت در نزد آنها صحبت علمی که خارج از اندازه فهم آنها
 بود بزبان جاری نمیکرد پیغمبر اکرم جفا را نمودی ترین دشمن
 محبوب داشته چنانکه مولوی آن را بنظم در آورده میفرمایند

او عدو ما و غول رهبران است	گفت پیغمبر که احمق هر که هست
روح او در سحر او و حیان است	هر که او عاقل بود او جان است
زانکه فیضی دارد از قیاسیم	عقل دشنام دهد من بر ایم
من از آن حلوائی او اندرستم	احمق از حلوائی نهند اندر لبم

حکایت یکی از شعراء قصیده غزالی در مدح امان الله خان

حاکم کردستان سروده صدها بیاری یافت همیشه او از سخن
 معزول شد و والی دیگری بجایش بکردستان فرستادند محمد
 قصیده در مدح حاکم جدید ساخته از فهم و فراست و عقل و کما
 حاکم نور سینه داد فصاحت داد پس از خدی این حاکم نقل
 و امان الله خان دوباره ب حکومت آنجا منصوب و متحرک گردید همان
 شاعر ثانیاً مدیحه در باره او برشته نظم در آورده تقدیم داشت
 امان الله خان ولی از او پرسید که این چه حالت است که در شاه
 میشود شاعر عرض کرد من مدح حاکم کردستانم نه مدح
 شخص شما یا دیگری شما نباید کوشش بکنید من بفرمایند
 تملقات اهل زمانه و اغراقات شاعرانه مردم را سخزید بر ما
 طایفه بخی و ایرادی نبوده نیست و افعال مایل بر انیان
 مملکت ایران را ویران و چندین سال از حیث ترقیات عقب انداخت
 و هر وقت وزیر یارینی بر مسند وزارت یاریاست نشسته تا بدینی
 که در شغل خود باقی و برقرار است متعلقین متعلقین اطراف او را
 احاطه نموده اغراقات او را تمجید و طوری از او تائیس و تسبیح میکنند

که نوز

که نخوت فرعون پدید آمده باشد هم تمام سینه‌های برمی آید همیشه
او گات شراب در زمانه نویسان بدو در صحت عمل و سیاست
رای و علم و دانش و خیرت و بصیرت و بود و سخای او مبالغه
نمایند که آن چهاره بجلی دیوانه و از صفات انسانیت و مرد
بیکانه میشود

مستغزور عقل و دانش خویش	بموجب دروغ و مدح بجا
چو بر گردو زمان نیک بختی	گذشت همچو کویان روز بجا

حکایت یکی از ناکسان در بارگاه خاقان چین تقریباً
پید نموده و از پر تو دولت او فواید کلی حاصل نمود و کسای
فاخر پوشید با سباب تمل زیاد برای خود فراهم کرد و کبر
و خود پسندی را شعار و با وزیر بزرگ و شاهزادگان و بجا
همسری نموده با آنها استنای میکند جمعی از خیر جوانان او
گفتند که تو جز تقرب موقتی سلطان که آنهم شاید بزودی از
سلب شود علم و هنر و نجابتی نداری هر چه خاقان تو زیاده
اقتضات میکند بیشتر باید بروم فروشی و خوش سلوکی

که اسباب دوام توام تست چون پاره و مایه عقلی مذاشت ترک
غرور و نخوت نموده خود نایبها میگردوی گفت خواجه نصیر
طوسی و میسارک پروسی هم اگر زنده بشوند باید رسوم و زرات
و تدابیر مملکت داری را از من بیاموزند منم که هر روز در محل فرست
و علم و کیاست نادره دور زمان هستم اگر خاقان مرا ببیند
وزارت بنشانم چنین چنان خواهم کرد جواب دادند این را
و کرافت و خود شبانی اینم چهل و نودانی است مشک است که خود
ببوید تا که حطار بگوید میسارک چندین زبان میدانست تو
میدانی گفت نه گفتند سالها علم حقوق بین الدوله ^{الطریق}
د تو ابرخ عالم و غیره و غیره را که شرط وزارت است تحصیل کرده
و از این علوم اطلاع کامل داشت شاپخیزی از اینها خوانده و
داری خندید و گفت وزارت اینها لازم ندارد و با
شخص وزیر بر صدر بنشیند و کسی را نزد خود نشاند و در ابتدای کار
نفر از معروفین و بزرگان مملکت را بیک بهانه و ایرادی نمیخواهد
احساج بدهد نماید و چشم مردم را برساند و بعد در کمال آسودگی بجای

و بعد

و استقلال مشغول و غسل کردن بشود اینها که شما میگوید هزار فرسخ
شخص را از مقام وزارت دور می اندازد

حکایت یکی از فرودمایگان ناقص لعل و ناقص اخلاص
بنامتی و افرو دولتی بشمار و اصل همیشه خرقة در بر و عمامه
خرز بر سر نهاده بچشم حقارت در مردم نظر میکرد و خرامان
و خرامان همی رفت و می گفت

ای زمین بر قامت عجمی زیر پای کیستی با آنکه
در حقیقت شغالی بود دیو صورت و فرعون سیرت و خود را
عیز مصر میبرد چکمی از او پرسید که با این بیکل دون و شمایل
ناموزون و هیت بوقلمون این چه عجب و نارس است مرد
و نیاز آغاز کن

ما زارونی باید با سپس خود	چون ناری که بد خوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبانو	عیب باشد چشم نایب و ناب
طرز قرار و کردارش معاینه بشیه بود بدین حکایت که مولوی در مشنوی بیان فرموده	

آن شاکت رفت اندر زخم
پس بر آمد پوشتش ز یکین شده

دید خود را بسز و سرخ و بور و زرد
جمله گفتند ای شاکت حال
یک شغالی پیش او شد کانی فلان
شید کردی تا به مبر جوی

اشغال رنگت رنگت اندر
بگو آخر در من و در رنگت من
چون کاستان کتاهم صدر
کرد و قرد آب و تاب و رنگت من
ای شغالان هین خوانیدم شغالی
جمله گفتندش که طاوسان جان

تو چنان جلوه کنی در بوستان
بانگ طاوسان کنی کشاکش لا
سوی طاوسان اگر شوی
و اندران چشم کرد یک ساعت
که منم طاوس علیتین شده
خوشتین را بر شغالان عرض
که ترا در سر نشاط ملطوی است
شید کردی تا شدی از خوشدلان
تا زلاف این خلق را حشر
بر بنا گوش ملامت که کعبت
یک صنم چون من ندارد و خود من
مر مر اسجد کن از من سرکش
نخردین اسخان مرا و گردن
کی شغالی را بود چندی حال
جسلو تا دارند اندر گلستان
گفتی منی معذور دار دیدم زان
پس نه طاوس خواهی بود
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زاده

اک

زانکه طاوسان گنندت آنگاه	خاروبی رونق بانی در جهان
بسی فرعون مرض کرد پیش	بر تر از عیسی پریده از خرس
او هم از نسل شغال ماده زنا	در جسم ملی و جاهی او قناد

حکایت وزیر یکی از طرفا رسید اگر کسی چه چیز است که پارسا از میان رفت و پارسا سوخت شد و امسال هم در خطر است جواب داد و وظیفه و مقرری من که پارسا نماند و پارسا لا وصول ماند و امسال هم مستوفی محال خواهد بود وزیر بجنبید و امر کرد مقرری سه ساله را نقد برداختند

حکایت انکشتری لاس بسیار خوبی از شخص محترمی گشت پنج تومان بجا رچی داد که با او از بلند در کوی بزرگ بمرود آمدند هر کس آنرا یافته باشد با اطمینان خاطر بگوید که من انکشتری پیدا نموده ام همان را بعین مابیل خاطر با و خواهم بخشید گفتند پس فایده تجسس چیست آن شخص گفت دو چیز یکی لذت یافتن و دیگری حلاوت بخشیدن مگر بمنید ایند که کم کردن

بایه طلال و پریشانی حال است و علاوه بر ضرر و نقصان بایه اسباب شامت همسایه خواهد شد و آنگهی که او را پیدا نموده اند از صاحب مال متناهی حاصل نخواهد کرد

حکایت زنی دیو صورت برای استعلاج نزد طبیب طریقی رفته بگیمباشی گفت امروز از وقتیکه از خواب برخاسته ام تاکنون علی الاقصا تسووع دارم وقتی میگویم طبیب گفت شاید نا پستی کرده زن گفت نه بچکم گفت امروز بعد از بیدار شدن کلانم این است در آینه نگاه کرده باشی عرض کرد بلی فرمود پس حدس من صایب است از رویت منخوس خود دلستم خورده و تهوع عارضت شده و آلا و اما اینکه من دیر در شما دام همه برای مزاج شما نافع بوده

حکایت شخصی مبنی سیاه چهره میخواست از دکانی آینه بخرد غرازی فروشش اقسام مختلفه آینه برای او فروخت هر کدام را در آن نگاه میکرد می گفت این آینه ناخوب نیست و صورت را تیره نماید غرازی فروشش گفت این عیب صورت

ت نه نقش آید می من مولوی فریاد
 سوخت هند و آینه از درود کین سیه رو نماید مرد را
 حکایت کرکی که سینه در صحرا استری را دیده و با نهایت
 اشتها و میل میخواست او را طعمه خود کند اما میترسید که
 پس با نهایت آرامی و ملایمت خود را نزد یک اورسایند و خوا
 حیل و مکر می بجار دهد در کمال خضوع با و سلام داد و از آن
 پرسید که آقا غر شاپن چند سال گذشته است گفت حققتی نمیدانم
 اما تاریخ تولد مرا گویا پدر من بستم من نوشته باشد ممکن است
 ملاحظه فرمایید کرک گمان کرد حیل و کید او بخرج هر رفته
 عرض غالب و نفس مغلوب با نهایت مسترت تنای مشاهد کن
 نمود استر پایی خود را بلند کرده بهینکه پوزه کرک محادی
 پای او رسید چنان لگدی بکند او زد که استخوان سر او را در هم
 شکست و مغز او تلاشی شد
 حکایت روزی اشب طلع بخارج شهر رفته در صحرا
 گردش میکرد دسته از مرغان دید که در بالای سر او پرواز

میکنند

میگردند اشب دامان خود را بادست زیر آنها نگاه داشته
 بر اثر سایه آنها روان بود در این بین یکی از همسایگان او
 با او برخورد پرسید دامن خود را چرا اینطور گرفته گفت شطرنج
 که شاید این مرغان در هوا تخم میگذارند و در دامن من میفتند
 همسایه از او جدا شده بخانه خود رفت چون شب شد کس نزد
 اشب فرستاد که از آن تنهنایک برغان بدامان شما انداخت
 خواهش دارم که سهم مرا بفرستی اشب بخندید و گفت عجب مردان
 احمقی هستند من بطاعی معروفم و این مردم طلعشان از من زیادتر
 است

از فلک بره خواهد اوریان	طلع خام بین که زاپشتر
حکایت مؤذنی اذان میگفت چون تجلی الصلوة رسید	
مردم بجهت هر چه تا متر جمع شده بنامز مشغول گردیدند یکی از نظر فاضل	
حاضر بود گفت بخدا قسم اگر این مؤذن میگفت حتی علی الزکوة	
یک نفر در اینجا حاضر نمیشد	
حکایت از فلاطون در زمان مجتبی علیه السلام رسید که چرا	

بع

معلم خود بیشتر از پدرت اوی و حرام میکنی گفت سبب
آنکه پدرم مرا از آسمان بر زمین آورد و معلم مرا بواسطه همین
علم از زمین تا آسمان رساند

حکایت از ابوذر جهری رسیدند چنانچه در نظم مهور
سازان از هم باشد و خلل در امور سلطنت آنها بهر سبب
و حال آنکه مثل تو سگیمی در میان ایشان بود گفت سبب آنکه در
اعمال و امور همه که زدی میداد از اشخاص کوچک استغناء
می طلبیدند و با فرزندان میگرداند و ناکسان را
برای خدمت خود انتخاب مینمودند پس رسید با آنها آنچه تا
برسد

حکایت که خدای قریه را که در نزدیکی صفهان واقع بود
روز سه شنبه دیدند بر خر خود سوار شده بشهر می آید گفتند
کجا میروی گفت بشهر نماز جمعه میروم گفتند وای بر تو
که سه شنبه است گفت اگر این لاغ مراد در وقت نماز جمعه شهر
برسانه خیلی ممنونم

قصه

حکایت سطرط حکیم یکی از دوستان خود گفت که
غلط ابلهان را کیم بجای اینکه مسلح عیب گفته خود را بنمایند و از
همون شوند رجحش حاصل نموده شمارا دشمن میدارند

حکایت شخصی در عربستان یکدانه انار دزدی کرد
قاضی بموجب قانون مذمبی حکم کرد دستش را قطع کند تقاضی ابراهیم
کردند این چه حکم است فدیة دست از کثرت شرافت پادشاه
قاضی گفت راست ولی دوستی که بزودی دراز شود ابد
قیمت شرافتی ندارد

حکایت شخصی ساعتی در زدیده و به سپر خود داد که ببرد
اتفاقا در بازار او دزدیدند هر چه سبب کرد دنیا فت ناچار نزد
پدرش شتافت پدرش از او پرسید که ساعت را بچند فروشی
گفت سربایه

حکایت شخصی به سپر خود بوضیحت میکرد که از استمال
و شرب سبب برهیز و اگر خدای نکرده متجاوز با استمال آن می
دزدند و اشخاصی که میخواهند مجوز زیر که بودن هوشیاران در آن

مستانه

ستان مثل زندگان است درین مردکان و کلمه درجک
 ستان صرفه با هوشیاران است میخیزند از بقول ایشان
 می خندند بر عقول ایشان
 حکایت یکی از مسلمانان بواسطه مطایعتی که در شیراز
 پیدا کرده بود و ارادت می که مردم باطنج با او داشتند طرف
 بعضی وعداوت بعضی از طلب و زنا در یامی واقع شده روز
 صبح زود منفرداً از کوچه عبور میکرد ملای محله که مردی بود
 قطور و سخنی بود جسور با جمعی از بستگان خود با و برخورد و غصب
 کشت با عصای خود سر و دست صالح چهاره ریخت آن
 نیکو و حلیم سلیم خون چکان رو بگلا کرده گفت خیلی عتذار
 میجویم که ملاقات من درین اول صبح سباب صدره جانی بود
 نفتانی شما شد استدعا دارم بگرم عمیم خود مر عسوفریانی
 آن معتم عامی از حلم و بردباری او مستجب و منفصل گشته برفت و محل
 شامت بهر آنان جویند واقع گردید
 شنیدم که مردان حسداً دل دشمنان بهم نخرند

حکایت بهرام کور روزی سواره از دروازه شهر
 خارج شد ضعیفه چهاره متظلمه عرض عالی تقدیم او کرد اتفاقاً
 اسب شاه از حرکت دست آن رم کرده شاه را بر زمین زد ضعیفه
 از ترس نزدیک بود قالب تهی کند سلطان فوراً برجا
 در کمال حسم و حوصله و خوشروئی اول نزد آن زن رفت با
 لطف و عریضه و راکر فقه بخواند و با یکی از خواص اصحاب نزد
 شهرش فرستاده که عاجلاً دفع ظلم از او نماید پس از آن اسب
 خود را که خاک آلوده شده بود پاک کرده سوار اسب دیگر شد
 تشریف فرما شد و از آنوقت که مردم این حلم و رأفت را از
 دیدند و در قضی بلاد عالم شنیدند یکی او را در ایجان اول
 فخر نبرد ار شدند و سلطنت او کمال اُبت و عظمت را پیدا نمود
 و در نزد خدایز مرتبه بلند یافت و همین حلم و مروت و مردمی
 و فتوت بود که حضرت موسی علی نبینا و علیه اسلام را بقا
 پیغمبری رساند و مولوی علیه الرحمه قصه آنرا چنین منظم کرده
 است میفرماید

در قصه

کوسفندی از کلمه آنکه کجاست	مای موسی آید شد نعلت
از پی و تابش درخت	و آن رنه غایت شد از هم
کوسفند از شکلی است و مانند	پس کلیم آنکه گرد از وی نشاند
دست میاید بر پشت سرش	میوزایدش مثل مادرش
کفت گیرم بر منت رنجی	طبع تو بر خود چیرا است نمود
با ملایک کفت یزدان	که نبوت را بهی بد فلان

حکایت بیک زاده را میراث بقیاس بدست ایوان
 پول کرانی داد و حکومت محلی را از دیوانیان گرفت و جمعی
 اجزاء دور خود جمع نموده با کوه دست هر چه تا متر بد آنجا رفته مشغول
 حکمرانی گردید و چون حکومت نگرده بود هزار و علیجات
 بنای تاحنت و تازگذاشته بالاحسنه رسته نظم آنجا از دست
 خارج شده به سنو نیال آبخیز رسیده با کمال فتنه و مغرورش گردید
 و بدین سبب مبلغی مالیات دیوان سوخت و لا وضول مانده از سنو
 رفت اولیای دولت باقی محل را تمام و کمال از او که فتنه
 متضرر شده بر املاف مان تا سف میخورد ولی تهنی نکند نه

باز نوکرهای آقا رسوا کن دور او گرفته تملقات از او گردند
 در اول هر کاری ضرر شخص وارد می آید باید متحمل شد و پول
 حسیب کرد و ترقی حاصل نمود این دفعه اگر حکومت نقطه بزرگی
 بگیرد علاوه بر آنچه جای این ضرر را که کشیده باید پر خواهد کرد
 مبلغی هم اندوخته خواهد نمود هر چه نا صحتش گفتند که آن
 اشخاص در حین فایده خودشان هستند نه در شکرتش است
 مؤثر واقع نشد مجدد مبلغ خطیری بعضی از دیوانیان داد و
 ولایت بزرگی را برای خود معین و باد و صد غر و جلال و طنطنه
 مجلس حکومت رسیده این دفعه دیگر سه ماه بیشتر طول نکشد که
 انالی از حاکم نموده او را از شهر بیرون کردند و آنچه در دست
 بردند و باقی مانده دارائی او را هم ما مورین دیوان بسنون خرابی
 نقدی از او گرفتند و سحاره لاشی محض گردید

بوده است خرمی که دم نموند	روزی غم بی دمی فرود
در دم طلبی قدم نهی	دم میطلبید و جنت میزد
و هتکان مگرش ز گوشه دید	بر جنت از او دو گوشه برید

ملک

میکنی حرکت آرزوی دم کرد	نایاقه دم دو گوش کم کرد
هر کس که ز خد برون نهد گام	این است سزای او سر انجام

حکایت جوانی با چهار دوستی این دان عتادی تمام داشت چکمی باو گفت ای فرزند مهرانبا زمان نماند اتفاقا سلطان و آواز خوش کو دکانات که آن بخیلی قندل شود و این جوانی متغیر کرد

و فاجوی ز کس که ز من نمی شنوی بهره طالب سیرغ و کیمیا بیاش آنچه من در دست عمر سی کرده و سیر نموده ام و با جمعی آمیزش و داشتیم اغلب مردم را اینطور دیده و از نموده ام که هر وقت اینها شخصی رخ نموده و کارش اوج گرفت و طرف رحمت و امری واقع شد و سیم وزی اندوخت مردم غالباً با شکل محنت نامه دعوی دوستی و خصوصیت کرده گرد او جمع میشوند و اعمال بر زشت او را تجید نمایند و حسب نسب او را اولو اینک تا خجیب زاده با مراد و سلاطین میرسانند پس که اتفاقاً دوست او تی از جاه او کردید و شاره اقباشش ببول و زوال نهاد خور از دو

متفرق شده کناره جویند و راه مخالفت پویند و غیبت او را بگویند

چو دولت خواهد آمد بنده	همه بیکانش خوش کرد
چو بر کردید روزی سخن	در و دیوار بروی سخن

پس عاقل آنت که بدوستی و تملقات بعضی مردم غمخوار نشود و دوست واقعی خود نثار و بلکه در وجود آنها غمخوار نماید بر تمام تجربه و امتحان در آورد اگر در نعمت لاف یاری و برادر خواند زنده و خود را در پریشانی و در ماندگی دستگیری کرد آنوقت آنها را رفیق شقیق شمرده و وجود ساز کیمیا می ستاد دانسته در راه آنها از بدل جان و مال دریغ نماید بیشتر مردم این الوقت و سخن و دوستی را نمانند

زین بهرمان غیبت مفرم	اینم و رسم دست نام ارزو
دی شیخ با چراغ همت که	کز دیو و دد ملولم و آسمان ارزو
کشم که یافت می شود جسته ایم	گفت ای کج یافت می شود نام ارزو

حکایت طفل خرد سالی در جنگلی کتیه بول خود را کم کرده در گوشه میناید اتفاقاً امیری با یک نفر سوار از جنگ

بهر

عبور میکرد صدی نامه اورا شنید باحال تقدیر نزدیک او
 آمده علت کردی را از آن طفل سوال نمود پس گفت پدرم مدتی
 مریض و پولی بمن داده بود که بشهر رفته برای او دو انجم
 پول را با کینه در این جنس بخرم که در راهم و روی بازگشت منزل
 ندارم امیر کینه بریشی خود را که محتوی نفوذ طلا بود از جیب
 خود در آورده با و نشان داد که این است کینه پول تو که من
 پیدا کرده ام بگیر کو دکت تماشایی نموده عرض کرد آقا کینه
 سیند و پول جوف آن سیاه است ناکاه سواری که ملازم رجا می
 بود کینه از جیب بیرون آورده گفت در صد قدمی که شلاق از
 دستم افتاده و پیاپی شده که آنرا بردارم این کینه کو چک است
 یا قسم پس با شفت تمام فریاد کشید همین است کینه من امیر
 از حالت بخابت و راست کوفی و بی نیازی طفل خوشوقت گردید
 کینه زر خود را بآن کو دکت بخشید

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که کم شد از زره
حکایت کو دکی یک منات پول در کوچه هنگامی که بدید	

میرفت کم کرده بود هر قدر جستجو کرد نیافت شروع کرد و بگریه
 عابری خیزی با و رسید از او پرسید چقدر کم کرده گفت یک
 مناط آن شخص یک مناط از کینه بدر آورده با و او مناجات
 پس پول را گرفت کینه را شدیدتر نموده آن مرد متعجب
 شد گفت عزیز من دیگر چرا زاری میکنی جواب داد این کینه
 من برای این است که فکر میکنم که اگر آن یک مناط خود را کم نکرده
 بودم حالا دو مناط داشتم

حکایت روبا هی در بیابان انبانی یافت بود بان
 قناعت نموده بطبع مرغانی افتاد که در آنحوالی بچرا مشغول بود
 حرص بر او مستولی شده بخود گفت بهتر این است از این مرغانی
 شکار نمایم طعمه خود را کرده در کیشکاه بی بقصد شکار جای گرفت
 صاحب مرغان که مواظب حال آنها بود روبا را دید مقتصد او را
 فهمیده سسکی بطنان نهاد و بجانب او بیخند و پای روبا را بست
 پچاره لنگان لنگان فرار نموده و بهوای انبان و طعمه اولیه خود
 دید که آنرا هم کلاغی ربوده

بزرگوار جان من **بیش** قناعت مکتوبه در شب خوش

حکایت خرگوشی بچخال عقاب در قفاده از این که
و گرفتاری پر خوف و خطر همی نالید کجنگی از شا بده این حال
زبان طلامت گشاده باو گفت چه شد آن تیز قدمی تو بنویز
از شامت دست نکشیده بود که خود نیز اسیر چخال قرفی گردیده
خرگوش نیز در حالت بیجانی باو گفت آن بال پر و پرشتند
شما کجا رفت که با من زودی اسیر شدی

حکایت خرگوشی در حوالی لانه خود راه میرفت رویا
بطبعش کار نزدیک شده باو گفت با این خط و خال چو بال
که تر است اگر در نغمه سزنی نیز ما هر بودی و او از گوش
داشتی یقین از پدر خود که با من آشنائی داشت فروز
بودی خرگوش از شنیدن این کلمات تملق آمیز شامی
و خردری بی اندازه پیدا نمود محض خود نمائی باستیا و پرتی
خود را بهم زده و چشم خود را فرو بسته با نخکی بر آورد رویا
فرصت بدست افتاده در کمال چالاکی خرگوش را شکار کرده

بهرای

و بدندان گرفت و بر راه افتاد در بین راه سگ چوبان پی بود
گرفت که بلکه این شکار را از او باز ستاند خرگوش بر رویا
گفت که سگ بگو که این صید و غنیمت من است عیب
خود گشتی مکن رویا به خلاف عادت فریب گفته خرگوش
خزوه دمان باز کرد که سگ جواب گفته براند خرگوش خود را
خلاص دیده وقت را منقتم شمرده فوراً بسر درختی پرید رویا
چون این حال بدید بخردس گفت لال شود زبانی که وقت خاموشی
به تکلم آید خرگوش گفت کور شود چشمی که وقت دین
بسته شود

حکایت روزی سگی در بیابان از صاحب محبت
مانده بختبس او گذارش بچخال افتاد و در آنجا دچار کرگی شد که
نزدیک آمده بچخاب روز شام بخیر ابواب محله را باز کرد
و از فریبی سگ متعجب گردیده گفت کدام سگ است و زبانی
ترا اینگونه فسه به کرده سگ گفت غذای لیزند و فراوان
که در خانه صاحب من برای خوراک موجود است اینطور مرا قوی

موزه

نمودند اگر تو نیز میل قامت انجار داشته باشی همین دستم
 آن لغات تنم توانی شد کرک گفت که اگر این نعمت بیست و
 شربت هفتاد برای من نیز روزی و نصیب شود تا جان دارم از
 شاکر خواهم شد ولی عده فخر و تامل من بربوبی است که شاکر
 از عده خدمات موجوده بر نیام سک گفت خدمات را بجا
 نیست که توانی عده نامی بهیچقدر باید پاسبان از خانه کوشید
 نموده اشخاص غریب مظنون را از در برانی و غالباً در
 بخوابی و حفظ و حرمت کنی و صاحب خود را که دیدی دم بجنبان
 و متعلق نامی و پتای او را بازی بدهی کرک رهنی شده با آن
 راه خانه را پیش گرفتند درین راه چشم کرک بگردن یک
 افتاد که موی آن رفته و ساییده شده علت آن از سگ
 کرد سک گفت این چیزی نیست کرک گفت من
 که چیزی است ولی ریختن موی کردن باید علت خارجی داشته
 باشد بهتر این است که مرا از کیفیت امر مطلع نامی سک گفت
 این نخستین مو که گردن بندی است که بگردن من گاه می
 بندد

در کوزه

و زنجیر کوچک و منج طویله دارد که بزین میگویند کرک با
 وحشت پرسید بستن کردن بند برای چه لازم است سک
 جواب داد محض اینکه هر وقت میخواهند که من جانبی بروم و گردن
 نخم مرا بکوشه می بندند کرک پرسید یعنی از شما سلب آزادی
 می کنند و قادر بگردش غشوی عرض کرد بلی حرکت و کون من
 با حیتار صاحب خانه است کرک گفت دیگر این کار خوبی نیست
 سک گفت چه باید کرد کرک گفت ای عزیز من کرسکی در
 جنج با آزادی بهتر از این زندگی بقید است این بخت و راه
 جنج پیش گرفت و از کنار هجت
 حکایت بچه مکی لب کانه شربتی نشسته گاه گاه
 در آن کاسه می نمود و کمان می کرد که کنار دریای محیط نشسته رفیقش را
 از دور صد می نمود و بخود می مالید و شجاعت سخن آنها میداد
 نزد وی آمده گفت جان با در حقیاط خود را داشته باش که در دریا
 نیفتی اگر اندک بی احتیاطی کنی در آن خواهی افتاد و غرق خواهی
 شد و پدر و مادر پیرت از غصه خودشان را هلاک خواهند کرد

این حرکت مهتورانه تو از روی جوانی مقدم تجربت است
 فریاد کرد من شنیده بودم که مردمان پیرتر سوختند ولی ندیده
 بودم پیری است هزار عیب از آنجا که پدر و مادر میستویانند
 طفل را در خطر ببینند مادرش نیز با او فریاد زد و از لب دریا گناره
 که راه سلامت در آن است ضرر خواهی دید بی جهت با خون خود
 بازی مکن مکتس جان از این اصرار مادر خود رنجیده
 قدمی هم رو بدریا جلو تر گذاشت که ناگاه پایش لغزید
 در کاسه شربت غوطه ور شد و پچاره هر چه تلاش نمود سوا
 خود را نجات بدید

پیران سخن تجربه گفتند شاید
 حکایت ناپلیون قول را وقتی هوای گرفتن مملکت
 در سراقاد و از شدت غرور و خاطر سبوحی که بقوت قدرت
 و فتوحات خود داشت قبل از تهیه شکر و غلبه برداشتن تصرف خاک
 انگلیس نشان قحاری برای سربازان و صاحب منصبان خود ساخت
 که در روی آن سکه زده بودند (غلبه بر دولت انگلیس)

ازین

از شروع جنگ و حملات عدیده نتوانست بر انگلیس غالب آید
 راه مملکت خویش گرفت و پس از آن هر وقت که چشمش نشان
 مزبور می افتاد خیلی محسوس و منفعل و نادم از کرده خویش میشد
 چنین گفت رستم خداوند جز بدشت آهوی ناگفته بخش
 حکایت جوانی نزد یکی از صلحا که در خارج شهر کندی
 بود رفته دست دعا نمود که بچندی در خدمت وی اوقات
 تا از اثر تربیت و دانش و برکت انفاس قدسیه او بهره مند شده
 محسوس بکارم خلاق گردد آن شخص نیز قبول و بمقام تربیت او
 روزی در مجلسی با یکدیگر کردش میگردند آن عارف بجان اشاره
 کرد که نهال نورسته را از ریشه برآورد جوان فوراً مانند کوفتی
 بسهولت آن را ریشه کن نمود پس از آن قدری که در مجلس سرگرد
 بدرخت کهن رسیده بکندن آن بجان اشارت فرمود سحاره
 هر چه قوت کرد نتوانست از ریشه درآورد آن پیر و پیشین
 بدو گفت ای فرزند از اینجا باید تجربت آموزی و طاعت شوی
 که تخم هوا و هوس و نفس و کینه و حسد و دشمنی و حرص و نفاق همه

در دل

درون مانند نهالی رستند و ریشه نمودند اگر زود بصرف آفتاب
 باسانی می توانی آنها را ریشه کن کنی و اگر بگذاری در دل کهن
 شوند چنان ریشه خود را در آنجا مستحکم خواهند کرد که از کندن
 عجز پیدا خواهی کرد و در ریشه های آنها طوری بهم چسبند که هر
 هیچ گلی در یعنی صفات جمیده را نخواهند گذاشت که در دست
 بروید و در آنجا نشو و نما کند پس همیشه سعی کن که هر چه در
 و عادات رزیده تا کوچک است از درون دل بر کنی که هر چه در کار
 بر آن بگذرد و بیخ آن محکم و قوی شود در زایل کردن آن از قوه
 بشر خارج کرد

حکایت قزاقی در فرزه با چتهای کوچک خود سبزی بود
 همیشه خائف از این بود که مبادایش از آن بچه چتهایش پر در آورند و
 پریدن بشوند حاصل را دور کنند و چتهایش در دست صاحب فرزه
 آید پس بدین لحاظ هر روز که برای تخمیل دانه از آشیانه می رود
 با طفل خود نمونکند اسفارش میکرد که در غیاب او گوش فرادارد
 و بدینند که صاحب فرزه چه میگوید در هر جهت تقریرش را

بار

برای او بیان کنند روزی صاحب فرزه در غیاب او سر فرزه
 آمده پس خود را آواز نموده با او گفت فردا صبح زود باید بروی
 رختها و آشنایان را خبر کنی که بیایند با کمک نموده کنیزم را بچسبند
 که وقت میکند و موقع در و گردن است چون قزاقی بر
 بچتهای او ترسان لرزان حیرتگزان دور مادر خود را گرفته بایست
 زارع را بیان کرده التماس نمودند تا زود است ما را از این فرزه
 بجای دیگر بریدی که قمار خواهیم شد مادرشان تا نهادن گرمی
 داده و گفت که اگر صاحب فرزه بامید آشنایان است بطریق
 میتوان گفت که فردا این محصول چسبیده خواهد شد زودتر
 که قزاقی بقراسابق از آشیان پریده رفت صاحب فرزه
 آمد و منتظر آشنایان در نشاند هر چند انتظار کشید کسی نیامد
 زیرا هوای گرم و کار کردن مشکل بود هنگام عزوب پس خود را طلبید
 و گفت حالا معلوم شد که در وقت کار و زحمت آشنایان هم
 شخص نمیخیزند فردا عموها و پسر عمو بایت را خبر کن که بیایند با کمک

ان

این حاصل بچینند بیکه قازلاق بمنزل و آشیانه خود معاودت نمود بچاکریه و زاری و بیقراری نموده گفتند از قرار تقریر صاحب مزرعه فردا دیگر این حاصل را خواهند چید قزلاق به بجای خود گفت هیچ و آنچه نکنید زیرا که اقوام هم در روز استلا و کوفی زحمت بخود راه نمیدهند و مسفت کار نمیکنند و باری از دین بر نمیدارند و یقیناً هر یک بیک بهانه طفره میزنند و حاضر نخواهند شد باز با کمال اطمینان بجای خود را گذاشته پریده رفت صاحب مزرعه آمد و تا عصر هر چه انتظار کشید اقوام او هیچکدام حاضر نشدند لابد به پسر خود قدری پول داد که دوسه عدد داس امر در خریدن فردا من و تو و برادرت صبح زود آمده بهمت خواهیم کرد و این حال را در خواهیم نمود غروب آفتاب که قزلاق بمنزل مراجعت کرد بچاکریه آنچه شنیده بودند با در خودشان نقل کردند بیکه آن کلمات را شنید گفت حالا دیگر جای توقف نیست باید برویم زیرا که شخص فقی که خودش در انجام کار خود بهمت کماشت یقیناً انجام خواهد کرد و فردا بجای خود را برداشته بجای دیگر رفت و روز بعد صاحب مزرعه

و پسرش مزرعه رفته آن کندم را تا ناچسبیده جمع نمود و در آنجا آسوده شدند انسان باید همیشه شخشا در کار خود ساشی با و با تمید این آن و الذا رکنند

هر که نان از عملش خورد	منت از عاتم طای می برد
------------------------	------------------------

حکایت
رو باهی غمروسی را بر شاخ درختی دید
اورا فریب بد بگریبان آید گفت نشنیده که در میان ظهور و وجود
تا زکی مسلح و اقبیده است بچیک با و دیگری سرود کاری دارا
منت فرود ای تا بشکرانه این جز شادی بکنیم خروس گفت
در بافته شروع کرد بدینو و اونو نگرستین رو باه گفت چه مسئله است
خروس جواب داد که دوسک از دور می نیم که دوان دوان بجای
ما می آیند رو باه راه گریز پیش گرفت خروس گفت ای با عزیز
چه شد آنکه منگختی در میان جانوران مسلح و قه شده رو باه
شاید این خبر را این دوسک نشنیده باشند و مرا پاره
احتیاطاً فرار میکنم

حکایت
یکی از خداوندان گفت و ارباب صاحب

در مخ

در محلی مستعدند و در هر حال شامش مبالغه میزند که هیچ تهر
 اینهمه مال میترسیت و این پایه جلال مقررند چندان که مریض
 ساخته دارد و زمین مفرق پرداخته صاحب تمام زراعت و دارا
 دینه کمر صاحبانی بخدایت بشنید بسمع قبوش در نیاید گفت تا نا
 پیش از این همتری با پهلوی بودند و هر روز مردمانی تا بکر

چون پای بزرگی میان آرد	دست کرمش ز پنجه نر و به
که طالب رتبه ز کف کوپه نر	که ضد کرم لعل کی پهلوی به

دلایل مردی و همتری نه همان است که بروی حسرت خوردند بلکه
 است که از وی نعمت برسد و دشمنان گفته اند نه هر که به
 بگنت تنم است بقوت مقدم مال از بهر سایش عسری و
 نوع و اعمال خیریه است نه از برای فخریه

پشت که بدینار و درم خیریت	سر عاقبت اندر دنیا رودم
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با حلق کرم کن که خدا با تو کرد

حکایت در فضل بستان بازرگانی بخیل و بدجوی
 درشت روی طویل القامه کثیر لثامه به خلق و عامی شبی حکمی را

دعوت نمود و سر با نرود با اصرار هر چه تا متر بگر قبول بخشود
 پس حکم آنکه گفته اند ادا دعوت فاسخب انقیاد را
 داشته و دعوتش اجابت کرد هنوز از رخ راه نیاسود
 میزبان ساز صحبت کرد و لاف و کزاف آغاز نمود و گفت ای حکم
 چشم حقارت در من نظر مکن که مردی پوشیده ام و کت
 کب پوشیده به نام تجارت مرا مانده خارت است و بجز
 حقارت انمای سلطان را که هر یک مرکز دایره دولت است
 جلوتم و طبع خلوت رفیق و بستان و حریف حجره که ما به
 و کاستان باد سوره هم کاسه ام و با کجور هم کیسه تمون سلطان
 و مقصد دیوان و چندان از این ترنات بخواند که دیگر تاب
 مانند حکیم گفت اینجمله که بر خواندی در ترا زوی عقل من وزن آن
 ندارد که یک قرص نان جوین که بقوتش سورت جوع بشکنم کن
 رحمت آورده خوردنی مهی کن تا رحمت کم کنم که منزل دور است
 و صبح نزدیک گفت در این منزل یک قبه نمانده است که قنوق
 بازو و قلبانی که بقیان پردازد کفتم در جامی که جامی

نیز

میت گفت کیا هی است که در زمین ختا میروید و خوردن
 در این سرزمین خطا باشد همیکه این گفت کو با بنجام و حدیث ایشان
 رفت گفت علامه همیزم تر فروخته و طبخ هنوز فروخته
 کفتم برهان این قول محوس است که دودش در دیده دل
 موجود گفت ندانم چگونه عذر این تقصیر گویم کفتم جواب تهرات و
 بصواب نزدیکتر که در تهید آن دو نعمت موجود است یکی
 در از نفسی تو خلاص شدن و دیگر جان از این زندان سلامت بیرون
 بردن

از میزبان مسئله عاقبتی مایه کوی	بگریز جان من که نمیشاید صیبا
آنرا که فضل و دانش طبعی نیست	در مذاهب حکیم بود کمتر از دوا

حکایت حدادی حلاجی را در بازار فرو گرفت و در دم
 کرد بر نخینند صاحب دلی از کنار معرکه بگذشت آنحال بدید حلاجی
 گفت ای مرد آهن سرد کوب که پنبات بز با درفت کهن
 بدلیل عقل جفت تو با اینم در صلاح حال میت مشت با شنیدن
 و کوشش تا دندان که او آلات حرب ساخته دارد و اسباب سکار

پرواخته ترا با این کمان شکسته هر قدر زور باشد جزیره
 نتوانی زود

ای آنکه فتنا زدی بر جان خدا	در مذاهب مردمی نه مردمی کفتم
مردی بخند محنت این عاقلان	اگر هر چه زبند تو بخیزد زبند

حکایت اعرابی را ز خلیفه بردند دید شخصی بر باله
 تخی با کمال کبر و غرور نشسته جمعی در کمال خوف و فروتنی نزد
 او ایستادند با او گفت ای خدا حاجتی بودارم باشد که در کفتم
 خلیفه گفت من خدا نیستم اعرابی عرض کرد جبرائیل خلیفه پانچ
 من جبرائیل هم نیستم گفت پس چرا با آن بالا رفتم و تنها نشسته
 و بنظر حقارت بر مردم نخریسته و همه را عبد و نیل خود دانسته
 قدری میان مردم در آیی و بر زیر دستمان و اهل این ملک حمت
 و ترس کن و بدان خذرا آسوده دار و دلهای خسته را به میانی لطف
 خود مدد کن خلیفه متنبه شده اعرابی را نوازش فرموده نسبت
 بهوم مالی حسن سلوک پیشه کرد

حکایت در بنای ایوان کسری چهاران نزد انوشیروان

شده

شدند که مساحت خانه فلان همسایه بر مساحت ایوان افزوده شود شروع کردند در انشاید و ناقص نماید مالک خانه نیز بیجا مله تن در میدان و نه معاوضه را کردن می دهند ملک گفت ابد امتعرض نشوند و بهین حالت و اندازند که این نقصان مرا خوشتر آید تا خسار که بد بیکران وارد آید پادشاهان حارس مملکتند نه دار رعیت

کوفته اند که همینند از کز	در میان ز حفظ جوان است
کرک اگر در لباس جوان است	وای بر حال کوفته اند از است

یکی از ملازمان حضور زمین خدمت بوسه داد و بانوی شروع عرض کرد که مالک خانه را لازم است سیاست فرمایند تا من بعد از او امرش آمانه بجا آورند و بر خود سری تحریر نماید ملک فرمود سیاست مثال شمارا واجب است که مرا بر ظلم و آ همسایگان دلالت می کنید

شهان را بنودی اگر مهر و آ	به پچارگان چاره سودی
بقره سیاست اگر کار	بمردم همه کار محدودی

شنیدم حکیم دانشمند از نوب زمین نیز بویان که سرزمین نادرند و دانشمند آن بود بر سر زمین طاق کسر نمود و بان نشان قفسه را بر سر بود چون بر این رسیده بودی برابر برایت در راه امر را برود و تمام سعادت و ابر در راه بود بنور حکیم گشت از زبان او ناقص دید که یکی آن گویان را ببله در راه امر خود نمود و عقبت را بر اینها با دگفت چون مبادد این قسمت خانه سره زالی در که را در غیر زمین نگذردن این نصیحه و کجرا از اجنت است هر از آنکه حکیم از تندن بر این رخسار غایب گردید از لود بر سینه که که در دم قسمت از ایران و حدارت نظر او در غرور است بنان این پذیرفته است غم گفت مع هر روز از با تر و پسندیده تر در کجرا گشته ایران نیز هم

حکایت عابدی شبها ذکر سبحان کردی و طاعت یزدان بجا آوردی و روزی با بکر فروختی و تمر نمودی یکی پیش او رفت و گفت طریقه رفتار با بندگان خدا نه این است و کردا نه چنین چه عبودیت در ترک علایق است نه در خلایق

بندگی در لباس تقویست	ایکه بر بندگان غرور کنی
هر چه نزدیکتر شوی باید	از خود این کبر ناز دور کنی

حکایت یکی از حسن بصری پرسید چرا صلیب تو روی تعلق افتند گفت از اینکه آنان خاصان درگاه هستند و این نور نور خداست که از جهت ایشان ساطع است و در جامع

حکایت جوان ساده لوح بخیلی پس از فرغت بختی علوم در استان یکی از سلاطین ایران مستخدم و طرف رحمت واقع شد بعضی از همقطاران او که عوام و از علم و هنر بهره مند شدند و اوقات خود را غالباً بشیطنت و مکر و طعنت مصروف

و دیدند که با آن استعداد و فضل و بلاغت و هنر و لیاقت که
 در او موجود است عنقریب بر همه آنها تقدم پیشی خواهد
 کم کم از در خصوصیت درآمده بنای اسباب عینی را بر
 او گذاشته اظهار دوستی و یکرکنی نمودند و بجای بلوی
 و تعلق داخل حوزه خود کردند و بقمار بازی و استعمال سگرا
 و فسق و فجورش واداشته هر ارسلطان را بشها با صراحت
 تحقیر و روز با بسمع مبارک می رسانند و پاره عیبهای
 برای او جمل نموده خاطر نشان می کردند نزدیک بود
 سلطان را نسبت بد و سلب نمایند مادرش ^{نصیحت} ^{نصیحت} ^{نصیحت}
 که ای فرزند از این بمقطاران عوام مودبی پرینز و صحبت
 ظاهری آنها فریب مخور نیش مانی که از راه دوستی تو زده
 و نیز نند عنقریب ترا از نام او خواهند آورد

یکی گو دکی مار در مشت آ	همی پشت نش لب میکند
سر اسیمه ماور بر که	دوان کشت آن مار بگرفت
بگشا گرفت از نقش بر	خبر دار نبود ز زهر درون

حکایت یکی از سپاهیان فرنگ بر بار آید
 میگفت که ما برای موس جگت میکنیم و شما برای سیم و زار
 جواب داد که هر کس برای آنچه ندارد می جگد

حکایت تنی چند در صحبت حضرت مسیح برای میکنند
 مرد ارسی دیدند که سیدیده و سخن جوار یون روی در هم کشید
 گفتند چقدر این لاشه مایه نفرت طماع است مسیح فرمود
 زینهار مثل ابناء دنیا نظر عیب نداشتند باشد که در لوح
 شما اثر نماید سفیدی دندان را به بسینید که لوز شایه بود
 هستی اند

حکایت در سیرت حضرت موسی کلیم آمده آورده اند
 که روزی باهام رت لعنه مصمم بر آن شد که در میان جانوران
 از خود پست تر و عاجزتری بدست آورد هر قدر جستجو کرد
 مگر سگی گر و کور و کر که جلگی موسی اندامش ریخته این چون
 نماند توان را قدمی چند با خود به پیشگاه کبریائی برد ^{بجمله کجی}
 آبی رسیدند دید که سگ بشاکر دن از آب کشت

سج

پیشی گرفت موسی علیه السلام شفته خاطر و استغفار کنان بکوه طور شد
 کفایت بار خدایا هر چه شتافتم زبون ترا خود و جودی نیافتم
 حکایت ظهورش را دیو بند از آن سوی گویند که بزبان
 دمان دیو سیرت چیره و غالب بودی و دست ظلم و تعدی آنها
 به بند عدالت بستنی آورده اند که در عهد سلطنت او سالی
 فحش سحت بر دم روی نمود که از باب فاقه را عنان طاقه است
 رفت پادشاه مقرر داشت که اغنیاء روزانه خود را بفقراء دهند
 و خود بقوت شبانه کفها کنند تا در قوت و قوت مواسات
 و مروت و مساوات شده باشد و اغنیاء نیز صدقه گریزی
 چشیده بر پچارگان و گرسنگان رحمت آرند گویند بنیاد
 از آن روز بنا شد

حکایت وزیر پسران خود را پند همی داد که ای جانان
 پدر ایام دولت غنیمت شمارید و زمان فرصت از کف نکند
 حالی که زمان جوانی و اوان کامرانی است علم و آداب آموزید
 و جهل ننید و زید که تحصیل علم و ادب همه وقت فراهم نشود

و فرصت لهو و لعب هرگز از دست نرود
 حکایت افلاطون حکیم دیوانه را در میان بزرگان
 زمان دید که مردوزن از هر طرف بروی گرد آمده و او را
 شط کفنی و سنگ انداختی در آیینان چون چشمش با افلاطون افتاد
 خصوصیت کرد و ملاحظت آغاز نمود حکیم پس از لمح از او گفتم
 جسته رو براه نهاد و چون بخانه باز آمد باستعمال مسکله و عانی
 پرداخت و با خود میگفت اگر مناسبتی میان من و دیوانه پیدا
 نشدی مطبوع خاطر و بی گشتمی جنسیت علت انضمام میبوی
 علیه الرحمه فرموده

حکایت عدلی از بارشتر خود را بنات
 عدل دیگر را حصات پر کرده خود نیز روی آن سوار شده بود
 رحلی با او برخورد و صورت حالش دید بر حال شهرش دل بست

و اورا بیا موخت که شک ریزه را بجزایز و در هر عدل آفتاب
 نبات ریزد که بارش ترسک تر کرد و سهل تر طی مرسل نما
 اعرابی چنان کرد و پس از طی مسافتی بدو گفت یرحمت
 ترا با این فهم و فراست و عقل و کفایت از مال دنیا چه مقدار بهره آ
 گفت هیچ اعرابی چون این سخن از او بشنید متحیرانه بانگ بر
 زد که از من دور شو تدبیرات تو بکار من میخورد پس از
 باز نمود بهمان قسم که خود قرار داده بود ترتیب داده بسر بست
 مولوی علیه الرحمه این حکایت را بطرز خوش نظم در آورده است

یک عرابی بار کرده استری	یک جوال زفت از کدم پری
و آن جوال دیگرش از یک پری	هر دو را او بار کرده بر شتر
خود نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد از او سوا
از وطن پر سید و آوردن	و اندران پرسش بی درنا
بعد از آن گفتش که این هر دو	چیت آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوال کدم	در دگر ریگی نه قوت مردم
گفت تو چون بار کردی این	گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم کدم آن تنگ را
 تا بست کرد جوال و هم شتر
 اینچنین فکر دقیق و رای جوی
 رحمت آمد بر حکیم و عزم کرد
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن
 اینچنین عقل و کفایت که ترا
 گفت این هر دو نیم از عالم
 گفت شتر چند داری چند
 گفت رخت چیت باری
 فی زقوت و فی رخت و فی قماش
 گفت پس از نقد پرسم نقد
 یکمیسای زر عالم با تو است
 بچنها بنهاده باشی در مکان
 گفت و الله نیست یا وجه لبر
 پا برهنه تن برهنه میدوم
 در دگر ریز از پی فرنگ را
 گفت شتاب باش ای حکیم اهل حصر
 تو چنین عسیران پیاده و بگو
 که بر شتر بر نشاندنیک
 شسته ز حال خود هم شرح کن
 تو وزیر ی یا شاهی بر گوی راست
 سبکرا ندر حال اندر عالم
 گفت فی این و نه آن مار کاد
 گفت مارا کو دوکان و کو مکان
 فی متاع و نیست مطیع نیستش
 که تو فی تنهار و و محبوبند
 عقل و دانش را که تو بر تو است
 نیست عاقل تر از تو کس در جهان
 در همه ملک و وجه قوتش
 هر که نمانی میدهد آنجا دم

مر مر ازین حکمت و فضل هنر	بیت حاصل خبر خیال و در دس
پس عرب گفتش که رو تو از بر	تا نیاید شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومین	نطق تو شوم است بر اهل زمین
یا تو آن نور و من این سویرم	یا تراره پیش من و این شوم
یکت جوالم کدم و دیگر زین	به بود زین جیلهای مرده یک

حکایت دیوانه حلق داودی داشت و خلق
 عزودی آواز خوش اورا کس با اختیار نشودی و بسیار
 نیز اگر خجروش بر گلو نهادندی از خجروش او از بر نیامدی گویند
 سلطان عصر شبی در پایان عشرت او را طلب نمود و امر
 بخواندش فرمود دیوانه بلا درنگ آهنگ سماع کرد و ^{پنای} _{حضت}
 دلکش و نغمات خوش سرودن آغاز نمود و چون از نزد ملک
 عودت یافت در انامی راه یکی گفتش چه بود که از روی طوع
 و رضا امر ملک را پذیرفتی گفت اشب با کسی دچار شده بودم
 که بزور از من بشیر بود و بقل کتر غیر از تکلیف و مدارا چاره
 با او ندیدم .

حکایت در زمان یکی از خلفای نبی عباس ^ع
 او شیردان لوحی بدر آمد که عباراتی چند حکمانه بر صفحه آن نقش
 بود خلیفه به نشان همت ملوکانه بذل فرمود و آنها از این
 قرار است

- پیری که فرزند ندارد چشمه بی آب ماند
- جوانی که علم و ادب ندارد بوستان بی گل را بشیبه است
- توانگری که گرم درخت بی ثمر را مانند است
- آدم ناست عهد پیمان شکن تا جبر و سخت ماند که بقول معنی او
 هیچکس اعتماد نکند
- وزیر ابی معرفت طامع خراب کنند، دین دود لبتند
- دروغ نشاء و سر آمد همه عیوب است
- رعایا بمنبر له فرزند روحانی پادشاهند
- انسان حق شناس ناسرماند
- آدم تملق مودی ما ز خوش خط اول ماند است
- شخص عیاب غیاب کلب کننده را ماند

در زمان

حکایت درویشی بر درستی سلطان روم دیدم پو
تخته بکنده و بطلب اندر نشسته شخصی نزد او رفت و از درویش
پرسید که این سلسله را تا کی سلطنت است گفت تا وقتی که
معدلت است *الملك يتقى مع الخبز ولا يتقى مع الظلم*

حکایت از طبیبی آدمی کش احوال پدرش را جوی
دوستان او پرسیدند گفت چند روز قبل ناخوش شد و در روز
امروز تشنه شش کردم

حکایت یکی از وزراء ناخوش شد بدکتر فرستاد
که تازه زبان فارسی آموخته بود رجوع کرد روزی دکتر را برای
مسالجه حاضر کرده بودند وزیر با وی گفت در روزت دادم
و کردم در میگرد از آن دوائی که داده بود دیدم خوردم امروز
بتم شکسته اما در گردن هنوز باقی است دکتر گفت امروز
هم همان دوا بده و مت کیند امیدوارم که تا فردا گردن
نیز بشکند

حکایت منجی دور پنی در دست گرفته میخواست برود

شب در خانه خود اقامت شتری را رصد نماید در صبح رفتن شتری
بر خورده افتاد و پایش شکست طریقی با او گفت تو که شتری را در
پای منی اقامت شتری را در بالای سر چگونه بینی
تو در اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تویت

حکایت نقاشی صورت عمارتی را بسیار بد روی
کشیده جمعی با او گفتند خوب نقاشی کرده جواب داد من
خوب شناخته

حکایت از نبیلول پرسیدند کدام قصر در آسمان است
گفت من هنوز در روی زمین یک خانه مختصری دارم
در آسمان قصرم کجا بود

حکایت مردی به نجیبی را جوانی بطرز گفت که بخت
سلسله شما از جناب عالی شروع میکند فرمود آری ولی من
که بخت سلسله شما در تو پایان میرسد

حکایت دو نفر از طلاب از روی حقیقت با یکدیگر
میگفتند سال اول که ما دو نفر بدرس شروع کردیم خودمان

صحنه

صحبتهای کیدگیر را میفهمیدیم و مردم نیز سخنان ما را ملاحظت میکنند
 در سال دوم ما خودمان زبان خودمان را می فهمیدیم ولی
 مردم از فهم آن عاجز بودند سال سیم که رسید حرفهای ما را
 نه خودمان می فهمیدند مردم

بعضی از متعجبان حکایات شیخ علی القاسمی

شیدم که مستی ز تاب غمید	مقصود مسجدی در دیوم
بنالید بر استان کرم	که یارب بفرودس اعلی
سوذن کر بیان گرفت که من	سک و سجد ای غافل عقل من
چه شایسته کردی که جونی	منی زیدت ناز بار روی
چو گفت این سخن مرد بکر سیت	که از من بدار ایچو امر دوت
عجب داری از لطف پرور	که باشد که کار بی استوار
ترا من بخویم که عذر م پذیر	در توبه باز است و حق دیگر
هی شرم دارم ز لطف کرم	که خوانم که پیش خویش عظیم

حکایت

ز اینجا چو گشت از منی عشق مت	بد امان یوسف در آن وقت
چنان دیو شهوت رضا داده	که چون کرک در یوسف افتاد بود
بتی داشت با نوبی مصر از خام	بر او معسکف با بد او ان شام
در آن لحظه رویش بشوید	مبادا که زشت آیدش در نظر
عسم آلوده یوسف بکنش	بسر بر زلفش استمکاره دست
ز اینجا دو دستش بپوشید	که ای هست پیمان بر سرش در می
بندان ملی روی در هم کش	بتدی پریشان مگر و خوش
روان گشتش از چهره بر روی	که بر کرد و ناپاکی از من جوی
تو از روی سسکی شدی سر	مرا شرم ناید ز پرور کار

حکایت

نهی یاد دارم ز عهد صغر	که عیدی برون آدمم با پدر
بیا ز چه مشغول مردم شدم	وز آشوب خلق از پدر کم شدم
بر آوردم از بیقراری خروش	پدر نا که نامم با لید کوش
که ای شوخ چشم آخرت چند با	بختم که دستم ز دامن پدر
به تنها اند شدن طفل خرد	که مشکل بود راه نا دیده

سجده

سجده

تو هم طفل را بی سبی صغر	برود امن راه دانان کمر
مکن با جزو مایه مردم نشست	چو کردی ز بهیت فرو شوئی دست
بفراتک پاکان در او پرخنک	که عارف ندارد ز در پیوزه نینک

حکایت

ز دم تیشه یک روز بر تل خاک	بکش آدم نامه سوزنک
که ز بهار اگر مردی آستینه	که چشم و بناکش روی دست
بها ندارد بود من اندر جهان	شدستم برابر خجاک این نان

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فروست پای دویدن بید
شترمانی آمد ببول و سینه	مهار شتر بر ترم زد که خیز
مکردل برون نهادی سپس	که بر می نخیزی بباک بجرس
مرا همچو تو خواب خوش در است	ولیکن بیابان پیش اندر است
تو که خواب کوشین بباک جزل	نخیزی دگر کی رسی بر سیل
فرد کوفت طبل شتر ساربان	بمزل رسید اول کاروان
خفک پوشیاران فرخنده	که پیش از دهل زن بستند رخت

کوفت

کنون بایدا ی خفت بدارود	چو مکن اندر آرزو خواست خود
کنون کوشش کاتب از کمر بگذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنون بایدت غدر تقصیر گفت	نه چون نفس با طق ز کفن بخت

حکایت

ز ره باز پس مانده میکسیت	که عاجز تر از من در این شکست
بها مانده گفتش ای هوشیا	اگر مردی این یک سخن بگویند
بروشکر کن که بجز بر نه	که آتش برنی آدمی خرد نه
خز بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
بجن شکر اگر کور یا کر نه	که تو آدمی با سپس چون خرد نه

حکایت

شنیدم که پیری پسر را چشم	ملاست همیکه دکای سوج چشم
بسی کوشش می را با لید سخت	که ای بولعجب خوی بر کجست
ترا تیشه دادم که بهزم کنی	کنختم که دیوار مسجد کنی
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	ببینت نکرد و اندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است کوش	به بهتان باطل شنیدن کوش

دخ

دو چشم از پی صنع یزدان بخواست
ز عیب برادر فرود گیر و دوست

حکایت

یکی خوب کرد از خوش خوبی بود
بخواست کسی دید چون در گذشت
دانی بجنده چو گل باز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که بد سیرتان را نگو کوی بود
که باری حکایت کن از سر گذشت
چو مبل بصوت جوش آواز کرد
که من سخت سخن فقی بر کنی

حکایت

ملک زاده زاسب او هم قناد
چو پایش فرود رفت کردن تن
حکیمان با نذیران در آن
سرش با ز پیچید و رک آن
شنیدم که سعیش فراموش کرد
در نوبت آمد نزد یک شاه
خردمند را سر فرو شد شرم
اگر دی نه پیچید می کردش
بگردن درش مهره در هم قناد
سختی سرش تا سختی بدن
مگر فیلسوفی زیونانیان
اگر دی نبودی زمین خواست شد
ببان از مراعات خاموش کرد
سخن دان فرو مایه در روی نگاه
شنیدم که می گفت و میرفت نرم
نه پیچیدی امروز روی ارش

زند

فرستاد تخمی بدست ای
فرستاده آمد بر شیر مار
ملک را یکی عطسه آمد زدود
بعد از از پی مرد بشتافتند
تو هم کردن از شکر داد و پوچ
که باید که بر خود سورش نهی
بگرد آنچه گفتش خداوند کار
سر و کردنش همچنان که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر بر آری هیچ

حکایت

شنیدم که صاحب لنگ نیک مرد
کسی گفت میدانت دست
چه میخواهم از ظارم افراشتن
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
بهمین بس از بهر بگذشتن

حکایت

شنیدم که در روز کار قدیم
پندار کین قول معقول نیست
چو طفل اندرون دار و از پرش
کد ار اگند یکدزم سیم سیر
شدی سنگ در دست ابدال سم
چه قانع شدی سنگ و سیمت
چه مشت زرش شین هست چه خاک
فریدون بکلب بعم نیم سیر

اکر

اگر پادشاه است که پنهان دوز	چه بسند که دوشب هر دو روز
کهنانی ملک دولت بلا	کد پادشاه است و نامش کدا

حکایت

شتر بچه با ما در خویش گفت	ز رفیق بس آخر زمانی بخت
بگفت از بدست منشی همار	نزدیدی کسم بارکش قطار
خدا کشتی استجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بزین دور
مکن سعید یا دیده بر دست کس	که بخشنده پروردگار است بس
اگر حق پرستی ز دور ماست	که گروی براند خندانگست
کرا و تا جبارت کند سر بر آب	و گرنه سر ما امید می بخار

حکایت

چنین گفت پیش زغن گری	که نبود ز من دورین تر کسی
زغن گفت از این درید کد	بیاتا چه بینی در اطراف دست
شیمدم که مقدار میگرد راه	بگرد از بلند می بستی نگاه
چنین گفت که کس کرت ما دور	که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نامند از تجم سلب	ز بالانها دند سر در شب

چو کرکس بردانه آمد فرزند	به بچید در پاش بند می در آ
ندانت از آن دانه بزورد	که دهر بگفتند دام در کردوش
زغن گفت از این دانه دید	چو بینائی دام صفت نبود
بر آورد که کس دل آه سرد	بدو گفت باناله و سوز و درد
بخون کسی چون اجل برود	قضا چشم بار یک غیش بست

حکایت

شیمدم که دیناری نظمی	بیشا دو سیکین بختش بسی
با فرسرا زنا امید می بینت	کسی دیگرش تا طلب که دهانت
ز بد بختی و نیک بختی قلم	برفته است ما بنیخدر شکم
نه روزی بسر بچه گی میخوزند	که سر بچه کان تنگ روزی
بسی چاره دان کو بسختی مبرد	که بچاره کوی سلامت مبرد

حکایت

یکی بر بطی در غسل داشت	بشب بر سر پارسانان بخت
چه روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگدل بر دیکت مشتیم
که دوشینه معذور بودی	ترا و مرا بر بط و سر شکست

مرا به شد آن زخم در بر داشتیم	ترا به نخواهد شد آلا به سیم
از آن دوستان خلد برتر	که از حلق بسیار بر سر خیزد
حکایت	
اگر نیک مردی و پاکیزه رو	یکی سیرت سبکزدان شنو
یکی روستا مرد کندم فرو	به ده برد انبان کندم بدو
که که دموری در آن غلبه بد	سراسیمه بر هر طرف میدو
ز رحمت بدو شبناخت	با و ای خود بارش او در دو
مروت نباشد که این موریش	پر کند که در دام از جابی
اگر نیک مردی و پاکیزه رو	تو این بند از بند سعدی شنو
درون پراکنده کان جمع دا	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میا زار موری که دانه کشت	که جان دارد و جان شیرین خوش
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در قبی
درون فرومایگان شاگردن	رزوز فروماندگی یاد کن
حکایت	

زبان

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بد و گفت داننده و لعلراز
که یاد کسان پیش من بد کن	مرا بد کمان در حق خود مکن
مکن غیبت و کوش کم کن بر آن	که غیبت بود پیشه کمر مان
به بد گفتن خلق چون دم رود	اگر راست گوئی سخن هم بد
ترا هر که گوید فلان کس است	چنان دان که در پوشتین است
حکایت	
شیندم که لقمان سیاه بود	نه تن پرورد و نازک اندام بود
یکی بنده خویش بنداش	ز بون دید دور کار گل داشت
بخا دید و با جود مهرش با	بسالی سرانی ز بهرش با
چو پیش آمدش بنده ز فیه باز	ز تقاضاش آمد نهی و اراز
بپایش درشت او نورس نمود	بجندید لقمان که پوزش بود
بسالی ز جورت بجز خون گنم	بیک ساعت از دل بدر چون گنم
ولی هم بجایم ای نیک مرد	که سود تو ما را زمانی بخود
تو آبا در دی شتابان پیش	مرحمت و معرفت گشت پیش
نظامی است در خلم ای سخت	که فرمایش و قضا کار سخت

در

دگر ره نیازش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار کل
هر آنکس که جو برزگان نبرد	سوز و دلش بر صیفان خرد
کهن سالی آمد بنزد طبیب	ز نالیدنش تا ببردن قریب
که دستم برک بر نه ای نیک آ	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان مانند این قامت خفتم	که کوئی بکل در منور خفتم
بد و گفت دست از جهان در کل	که پایت قیامت در آید ز کل
نشا ط جوانی ز پیری جوی	که نماید دگر آب رفته جوی
چو دوران عمر از چهل بر گذشت	مزن دست و پا کاتبت سر گذشت
حکایت	
چه خوش گفت فرمهره در گلی	چو برداشتش از زمین جاگی
مرکس نخواهد خریدن بسج	بدیوانخی در حریرم هیچ
کیا خود همان قدر دارو که است	و که در میان شقایق بست
نه منم بال از کسی بهتر است	غرا خستل اطلس پوشد چرا
حکایت	
شنیدم که وقتی سحر کا عید	زکر ما به آمد برون بایرید

یکی طشت خاکترشش سجز	فرود بخت ننداز سرفانی بسر
همی گفت ز ولیده دستا زوی	کف دست شکرانه مالان برد
که ای نفس من در خور استم	ز خاکتری روی در هم کشم
برزگان نگر وند در خود نگاه	خدا منی از خوشی تن من محوا
بزرگی بنا موس و کفایت	بلندی بد عوی نندار نیت
تواضع سر رفت افزادت	تجربه خجاک اندر اندازت
حکایت	
ز خاک آفریدت خل و زندگ	پس ای بنده اشا دی کن چو خاک
حریر و جهان سوز سرکشش	ز خاک آفریدت چو آتش بنا
چه کردن کشیدتش لنان	به پچار کی سر بنیاد خجاک
چو آن سر سرفرازی نمود این	از آن دیو کردند از این او
حکایت	
کسی گفت پروانه را کاچی صبر	بر دو دوستی در خور خویش
رهی رود که بسینی طریق جا	تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمن در نه گرد آتش مگرد	که مرد انخی باید آنکه بنبرد

روز

ز خورشید پنهان شود موی کور کسی را که دانی که خصم تو است ترا کس نکوید کوی می کنی نکه کن که پروانه سوزناک مرا چون غلیس آتشی در دل است نه دل و این لسان می کشد نه خور و با تشش بخود میزغ مرا بر تلف حرص دانی چراست نه روزی به پچار کی جان دانا	که جمل است با آهنین پنج زور نه از عقل باشد که فتن بدست که جان در سر کار او می کنی چه گفت ای عجب که بسوزم که پزاری این شعله بر من گل که مهرش کربان جان می کشد که ز نخر شوق است در گردنم چو او هست اگر من نباشم رداست پس آن به که در پای جان دانی
---	---

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ دروغ یکی گفتش ای که مک شب فرزند ببین کاتیشن که مک خاک زانو که من روز و شب خبر بصریم	تا بدیش که مک شب حراج چه بودت که بیرون نیایی برود جواب از سر روشنائی چه داد ولی پیش خورشید پیدا نیم
--	--

حکایت

قضا را من و پسری از قاری مرا یک درم بود برداشتند سبا حاکم بر اندک شتی چو دود مرا گریه آمد ز تیار جنت مخزغم برای من ای پر خرد با بستر سجاده بر روی آب ز مد هو شیم دیده آن شب عجب ماندی ای یار فرخنده رای نه طفلی که آتش ندارد خبر پس آنان که در وجد است قند	رسیدیم در خاک مغرب بآب بکشتی و درویش بکشد آتشند که آن نا خدا نا خدا ترس بود بر آن گریه قمقه بخندید گفت مرا آنکس آرد که کشتی برد خیال است پنداشتم یا که جواب نکه با مداد آن بمن کرد و گفت ترا کشتی آورد و ما را اخدا نکه دار دشس ما در مهر دور شب در روز در عین حفظ
---	---

حکایت

یکی خرد و بر شاه غزنین گفت کلی را که ز رنگ باشد نه بوی بهمود گفت این حکایت کسی که عشق من ای خواجه بر خوی است	که حسنی ندارد ایاری بکشت در بیخ است سودای طبل مدوی به سچید ز اندیش بر خوی ز بر قد و بالای دلجوی است
---	--

شیدم که در تنگانی شتر بینما ملک آستین بر نشاند سواران پی در و مرغان شدند من انداز و شاقان کردن فراز چو سلطان نظر کرد او را بدید بدو گفت کای سبیل چرخ من اندر قهای ملک تا ختم کرت قربتی هست در بارگاه خلاف طریقت بود کای و کراز دوست حشمت با جان	بنقاد و بخت صدوق در وز آنجا ستمجیل مرکب برآ ز سلطان بنیما پریشان شدند کسی در قهای ملک جز ایاز ز دیدار او با سپه کل سکنید ز زمین چه آورده گفت هیچ ز خدمت به نعمت نبردیم بجاست مشوغا فل از پادشاه تنها کنند از خدا جز خدا تو در بند خویشی نه در بند دوست
--	---

حکایت

شیدم که طی در زبان رسول فرتا و شکر بشیر و نذیر بفرمود کشتن بشیر کن زنی گفت من دختر خاتم	نگرند منشور ایمان قبول گرفتند جمعی از ایشان سپهر که ناپاک بودند و ناپاک دن بخوابید از این نامور حکم
--	--

کرم کن بجای من امحی شرم بفرمان سپهر پاک ری در آن قوم باقی نهادند تیغ بزار می بشیر زن گفت زن مردت نه بنیم را می زنند بهمی گفت کریان بر جلال طی بخشید آن قوم را از عطا	که مولای من بود ز اهل کرم کشادند ز خبیش از دست پوی که راند سیلاب خن پدید مرا نیز با حبله کردون زن ببتهنا و یار انم اندر کند بسبع رسول آمد آوار می که هرگز نبرد اصل کو هر خطا
--	--

حکایت

یکی در بیابان کسی تشنه یافت کله دلو کرد آن پسندیده بخدمت میان بست و بازو خبر داد و سپهر از حال مرد الاتا جفا کاری اندیش کن که حق با سکی بخونی کم کرد	برون از زمق در حیاتش یافت چو حبل اندران بست و بازو سکت ناتوان از آدمی داد که داور گنا مان او عفو کرد و فاشش کرد و کرم شکن کجا کم کنند خیر بانیک مرد
---	--

حکایت

حکایت	
منه در میان راز با هر کسی سکندر که با شرفیان حرب داشت چو بهین ز زامستان خواست اگر جز تو داند که عزم چیست	که جاسوس همکاسه میی بسی در خیمه گویند در غیب داشت چپ آواز آفکند و از زامستان بر آن رای و دانش پایداریست
حکایت	
حکیمی دعا کرد بر کعبه و بر زکی در این حسره بروی گرفت که او دانی از خسروان عجم که در تخت ملکش نیاید زوال چنین گفت فرزانه پویشند مرا و رانه عسرا بدو استم که گر پار سا باشد و ما کت بود از این ملک روزی نکل بر کند پس این سلطنت را باشد زوال ز مرکش چه نقصان اگر پارسا است	که در پادشاهی زوالت مباد که دانا بخوید محال ای سگت ز عهد فریدون و ضحاک و ز فرزانه مردوم زبید محال که دانا بخوید سخن ناپسند بتوفیق خیرش مدد خواستم طریق شناس و نصیحت شنو سرا برده در ملک دیگر زند ز ملکی بلکی کند اشغال که در دینی و آخرت پادشاه است

حکایت	
الاتا بغلت نجیبی که نوم عسم زیر دستان بخور زینا	حرامت بر چشم سالار قوم بر ترس از زبر دستی روزگار
حکایت	
شیدم که داری فرخ ستار دوان آمدش کله بانی پیش مکر دشمن است این که ایستد کمان کیسانی بزده راست کرد بگفت ای خداوند ایران و تور من آمم که اسبان شهر پر دم ملک را دل رفته آمد بجای ترا یوری کرد فرخ سروش کنهان مرعی بجنبید و گفت نه تدبیر میمون و رای نکو است چنان است در همتی شریک است	ز شکر جدا ماند روز شکار بدل گفت داری فرخنده ز دورش بدورم بر تیر خد بیک دم وجودش عدم خوا که چشم بد از زور کار تو دور بخدمت در این مهر خوار اندام بجنبید و گفت ای بخوبی رای و گرنه زه آورده پر دم بگوش بصیحت ز منم نشاید هفت که دشمن نداند شهنش ز دوست که هر که تری را بدانی که گیت

مر ابار مادر حضرت دیده	رحمن چو اکاهه پریده
مر اکلہ بانی بہت است تو رکی	تو ہم کلمہ خوشترین با پای
چو در اشیند این بصیحت	نخوشش گفت و نکویش کرد
حکایت	
شنیدم کہ جمشید فروخ شد	ببر چشمه بر بکنی نوشت
در این چشمه بی بسی نام زدند	برفتند چون چشم بر ہم زدند
کہ رفتند عالم ببردی و روز	ولیکن نبردند با خود و کجور
نہ بر باد رفتی سحر کا شام	سر بر سلیمان علیہ السلام
با خرنیدی کہ بر باد رفت	خنک آنکہ بادش داد رفت
چو بر دشمنی باشد دست	مر نجانش اورا ہمین غصہ
عدو زنده سرکشہ میرا	بہ از خون او کشته در کرد
حکایت	
شنیدم کہ فلان ہی او	قباداشتی ہر دور و استر
یکی گفتش ای خسرو تیمروز	زویبای حسینی قبائی بدو
بگفت اینقدر سترو آسایش	وزین بگذری زیب و آسایش

سازد بر آن

نہ از بہر آن می ستانم خراج	کہ زینت کنم بر خود و تخت تاج
اکہ چون زمان جامہ بر تن کنم	بر روی کجا دفع دشمن کنم
مرا ہم دو صد کونہ آرزو ہوا	ولیکن خزانہ نہ تھا مراست
خزانہ پر از بہر شکر بود	نہ از بہر آئین و زیور بود
سپاہی کہ خوشدل نباشد	نہ دارد حدود و ولایت نگاہ
چو دشمن ضرر و ستانی برد	ملک تاج و دہ یک چہ ہوا
مخالف عرضش برد و سلطان خراج	چہ اعتبار پنی در آن تخت تاج
مروت نباشد بر ہفتاد روز	بر و مرغ دون دانہ از شمشور
کسان بر خویش از جوانی و بخت	کہ بازیر دستان بخر بخت
حکایت	
کہ ریزی بچاہ اندر ہفتاد بود	کہ از ہول او شیر ز ما دہ بود
بداندیش مردم بخر بندند	بیشا دو عاجز تر از خود بندند
ہمہ شب ز فریاد و زاری	یکی بر سرش کوفت یکی دست
تو ہرگز رسیدی لغز بادس	کہ میخوای امرو ز فریادس
ہمہ تخم نامرد می کاشتی	بہن لاجرم تاجہ برداشتی

زادرا

تو مار اهی چاه کندی بره تو چون بد کنی چشم کنی بدار	بسر لاجرم خود فقاد بجا که هرگز نیارود که انکور بار
حکایت	
مر ایشخ دانای مرشد سها یکی آنکه در نفس خود مینش شندم که بگرستی شیخ زنا شبی نام از هول دورخ بخت چه بودی که دوزخ زمین پر شدی همی گفت سر در کربان مجل باز آدموی ستودش کسی جوابش مگر تا چه مردانه گفت امیدی که دارم بفضیل خدا طریقت چنین است کابلین کسی کوی دولت زمین بود	دواند ز فرمود در روی آ دگر آنکه در جیب بد مینش چو بر خواندی آیات اصحاب بگوش آدم صبحگاهی که گفت مگر دیگران رار نامی بدی چه کردم که بروی توان بیل که در راه حق ریخ بزودی که چندین ستایش چه کوی که برسی خود مکیه کردن خطا نکو کار بودند و تقصیرین که در بند آسایش خلق بود
حکایت	

بهر ز چنین گفت تو شروان نه در بند آسایش خویش که آسایش خویش خواهی بد شبان خفته و کرک که بخت که شاه از رعیت بود مالک درخت ای سپر باشد از بخت دگر سبکی می کنی بیخ خویش	شندم که در وقت رخ روان که خاطر بگذارد در روشن نیاید اندر دیار تو کس نیاید بنزدیک دانایند برو پاس درویش محتاج دأ رعیت چو بخت و سلطان کن تا توانی دل حلق برش
حکایت	
در اندم که حشمت ز دیدن نظر در صلاح رعیت کنی که مردم زد دست نه چندان کن نام رشتش بستی سمر بکند آنکه بنها و بنیاد نه چند آنکه آه دل بر زن بسی دیده باشی که شهری بخت	شندم که خسرو بشرد بر آن باشی تا هر چه بت کنی پیچ ای سپر کردن از عدل که ریزد رعیت ز پندار بسی بر نیاید که بنیاد خود خرابی کند مردمش ز زن چراغی که پیره زنی بر خرد

۱۱۱

۱۱۱

بدونیک چون هر دومی مکنیز	همان به که نامت بر منگی نبرد
ریاست بدست کسافی خطا	که از دستشان دستها بر خدا
نماندست بکار بدرور کار	بماند بر اولعت پایدار
نکو کار پرور بنسیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات ظالم بالمش کن	که بخشش بر آورد باید زین
سر کرک باید هم اول برید	نه چون کوه سفندان مردم دید

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی	که تا مشکلی را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	جو ایش بگفت از سر علم در آ
شیزم که شخصی در آن سخن	بگفتا چنین منیت یا بوحسن
زنجیر از او حیدر نام جو	بگفت ار تو دانی از این بگو
که هر روز بودی خداوند جا	نکردی خود از کعبه دوری
بدر کردی از بار که حاجش	فرو گو فتدی بنا و ایش
کیسر که پندار در سر بود	میدار هر که که حق نشنود

حکایت

شیزم

شیزم که نابالغی زور زده داشت	بصد محنت آورد روز و شب داشت
بگفتا بش از روز سابق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از فضل
پر دیده بوسید و ما در سرش	فشانند با دام دوز بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز	فشا داند روزانش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه خدی خرم	چه داند پدر عیب یا مادم
چو روی سپرد پر بود و قوم	ز آن خورد و پدید اسپر بر صوم
که داند که در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز استی
پس آن پیر از این طفل نادان	که از بهر مردم بطاعت در آ
کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم گذاریش مانع
چو روی پرستیدنت با خدا	اگر جبرئیلیت نه پذیرد است

حکایت

سیه کاری از زرد بانی فواد	شیزم که هم در نفس جان بود
پسر چند روزی که ستن گرفت	وگر با حریفان نشست گرفت
بخواه اندرش دید و پرید حال	که چون رستی از خرد نشد و حال
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان	بدوزخ در رفت ادم از زود بان

شیزم

<p>نکو سیرت بی تکلف برون ره راست رو تا بمنزل سی چو کاوی که عصارش است من آب روی ریاری اصل چو در خفته بد باشی و نا بخار بریب دریا خرقه سهل است چه دانند مردم که در حایه کذب ابره پاکینه تر است بزکان فراغ از نظر داشتند بازی سخت این سخن بایزد</p>	<p>به از پارسای خراب اندرون تو بر ره نه زین قبل و آپی روان تا شب هم در آنجا که که این آب در زیر دار و دول چه سود آب ناموس در روی کار اگر با خدا در توانی فروخت نویسنده داند که در نامه که آن در حجاب است او این نظر از آن بر میان استرداشتند که از منکر این ترم که میزد</p>
اندرز	
<p>بس بگردید و بگرد روزگار این همه بیجا است چون می گذرد نام نیک رفکان ضایع کن نام نیکو که ماند ز آدمی</p>	<p>دل بد نیاید در بند و پیوار تحت بخت و امر و نهی که در دار تا بماند نام نیکت بر قرأ به کرد و ماند سرای روزگار</p>

<p>صورت زیبا و نظا پر هیچ نیست</p>	<p>ای برادر سیرت زیبا</p>
حکایت	
<p>سکی پای صحرایشنی که زید شب از درد بیچاره خوابش نبرد پدر رهن کرد و تنزی نمود پس از گریه مرد پر کشته روز مرا که چه هم سلطنت بود محال است که تیغ بر سر خورم سکان را بود در طبیعت بدی</p>	<p>بخشیمی که زهرش ز دندان چکید به چیش اندرش دختری بود خرد که آخر ترا اینسر دندان نبود بنخندید کای ماک دل فرو درین آدم کام و دندان خویش که دندان بسای سک اندر برم ولیکن ز مردم نیاید سکی</p>
حکایت	
<p>شیندم که یکبار در دجله که من فرستادم نهی شتم چو طالع مدد کرد و بخت آفاق طبع نگرده بودم که کرمان خندم بکن نینه غفلت از گوش هو</p>	<p>سخن گفت با عابدی کلامه بسر بر کلاه می داشتتم که فقم با زوی دولت عراق که ناکه بجز دندکر مان سرم که از مردکان پندت آید بوش</p>

حکایت	
یکی که به در خانه زال بود	که برشته ایام و بد حال بود
روان شد بهمان ساری مهر	ز دندش غلامان سلطان تیر
برون جت و خون از تنش چکید	همی گفت از هول جان میدید
اگر جستم از دست این تیران	من ووش ویرانه پیره زن
نیز زد عمل جان من زخمش	قناعت نکوتر بد و شادش
خداوند از آن بنده خرسید	که راضی بستم خداوندیت
حکایت	
شبی خفته بودم بغرم سفر	پنی کار روانی که قسم سحر
برآید یکی سهمگین باد و کرد	که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	بمهر عبا را ز پدر می زدود
پدر کشتش ای نازنین چمن	که شوریده داری دل از من
نه چندان نشیند درین دیده کرد	که بازش بمهر توان پاک کرد
بر این خاک چندین صب کبکد	که هر ذره از باجایی برود
ترافس رعنا چو سرکش ستور	دوان میرد تا سراشیب

حکایت
یکی که به در خانه زال بود
روان شد بهمان ساری مهر
برون جت و خون از تنش چکید
اگر جستم از دست این تیران
نیز زد عمل جان من زخمش
خداوند از آن بنده خرسید
شبی خفته بودم بغرم سفر
برآید یکی سهمگین باد و کرد
بره بر یکی دختر خانه بود
پدر کشتش ای نازنین چمن
نه چندان نشیند درین دیده کرد
بر این خاک چندین صب کبکد
ترافس رعنا چو سرکش ستور

اجل ناکهان بکسلاندر کبیر	غان باز توان گرفت نشیب
حکایت	
یکی طغس دندان بر آورد بود	پدر سر بکرت فرود بود
که من نان و برک از کجاش	مروت نباشد که بگذارش
چو آن مرد گفت این سخن بود	نخر تا زن او را چه مردانست
مخوز هول ابلیس تا جان به	هر آنکس که دندان بدندان
تواناست آخر خداوند زود	که روزی رساند تو چندین مسوز
نکارنده صورت اندر شکم	نویسنده عمر و روزی است
حکایت	
یکی را ز مردان روشن صمیر	امیر ختن داد طاقی حیر
پوشید و بوسید آنجا زین	که بر شاه عالم هزارین
ز شادی چو گلبرگ خندان	پس نگاه دستش بوسید
چه خوب است تشریف شاهن	وز آن خوبتر زنده بوشن
که آزاده بر زمین خنوب بس	مکن هر قالی زمین بوس کس
منت الکتاب بحون الملک الباق	

حکایت
یکی که به در خانه زال بود
روان شد بهمان ساری مهر
برون جت و خون از تنش چکید
اگر جستم از دست این تیران
نیز زد عمل جان من زخمش
خداوند از آن بنده خرسید
شبی خفته بودم بغرم سفر
برآید یکی سهمگین باد و کرد
بره بر یکی دختر خانه بود
پدر کشتش ای نازنین چمن
نه چندان نشیند درین دیده کرد
بر این خاک چندین صب کبکد
ترافس رعنا چو سرکش ستور

